

درویش نام مجسمه باران گلبارد

پرویز قاضی سعید



در ویتنام همیشه

باران نمیبارد

پرویز قاضی سعید

از انتشارات



اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
شعبه خیابان شاه آباد تلفن ۳۲۰۱۴

تهران

این کتاب تحت شماره $\frac{۶۹۷۸}{۴۶/۱/۱۴}$ رکن وزارت فرهنگ و هنر
دارای اجازه چاپ است

حق چاپ محفوظ

این کتاب ب سرمایه مؤسسه انتشارات آسیا در چاپخانه جلیلی
بچاپ رسید

مقدمه اول

واینک خواننده عزیز من: داستان ویتنام - داستان در «ویتنام همیشه باران نمیبارد» شروع میشود .
و داستان از کیست؟

سوژه داستان از خبرنگار مجله لوموند است که چندی پیش بویتنام رفت، بتهران آمد و اینک در ویتنام بسر میبرد.

او با قهرمانان زنده این داستان ملاقات و گفتگو کرده است و این است آنچه او میگوید و پرویز قاضی سعید یکی از نویسندگان نسل امروز، با احساس فراوان، با نهایت دقت، و حفظ امانت سوژه، آنرا نوشته است و من آن را به هزاران خواننده عزیزم، تقدیم میکنم، باشد که مطبوعات ما نیز در آن ردیف قرار گیرند که بجای نواله کردن آثار دیگران، خود اثری را بمطبوعات جهان پیشکش کنند چه این داستان بعد از اختتام بزبانهای زنده دنیا ترجمه خواهد شد .

ر . اعتمادی

مقدمه دوم

THE FRENCH weekly **Le Monde** last year dispatched its Iranian correspondent in Tehran to Vietnam to report on the war. The Iranian correspondent met a German born U.S. soldier serving with the American Army in Vietnam. The soldier told him of his stormy love affair with a Vietnamese woman. The woman turned out to be a Viet Cong agent and got the soldier involved in a series of mishaps and strange adventures which became the background to a story on the Vietnamese war by young Iranian writer Qazi Said. The Story is being serialized by **Ettela'**-at teenage magazine, **Javanan** which ran

the first installment in its issue of the last week

The story is later to be translated and published in European periodicals

روزنامه انگلیسی زبان تهران جورنال اخیرا شرحی - باره داستان درویشنام همیشه باران نمی بارد نوشته و اعلام داشته است که این داستان بوسیله ناشران اروپائی ترجمه و منتشر خواهد شد .

مقدمه سوم

د شعری ازویتنام ، رابه نویسنده و درویتنام همیشه باران
نمی بارد ، تقدیم می کنم. آرزومی کنم موردتوجه قرار گیرد.
این شعر، شعری است همه درد، همه خون، برای همه آنانکه
درویتنام خونین مردند، ازپیرزن ویتنامی تا جوان آمریکائی،
ازنوجوان چینی تا سربازکره ای... برای همه آنها...

شعری از ویتنام

علیرضا - طبالی

آه... خاموش کنید:

نعره ساعقه آسای هواپیماها

- این عقابان بخون تشنه ویرانگرا -

آه... اسانها... آدمها... خاموش کنید:

بانگ توفنده خمپاره و نارنجک را

مرگزا نعره رگبار مسلسلها را



آه... ای انسانها،

- پیرزن، گریه کنان، مینالد

لحظه ای گوش کنید،

گریه کودك وحشت زده خرد مرا.

اراز این نعره شوم،
ار از این بانگ مهیب..
می هر اسد و بخود میارزد، میزرد
- همچنان خوشه گندم که ز حشم طوفان -
آه.. من نیر، چو او، می ترسم،
وای.. من نیر بخود می لرزم.

...

هدیدتان چیست مگر
همد نابودی و نابودی و نابودی
همد ویرانی و ویرانی
همد جا، وحشت و تاریکی و بیماری
همد جانم فدای خون، بیکر قربانی.

...

من میدانم هیچ
همد ازین نابودی، گریستگانی، ویرانی
من نیر،
- تا جایی دست نرسد، لیرا -

۱

با چنین بای علیل رنجور

با چنین داغ بزرگ -

زندگی را چکنم؟

□

وای... این پیکر آغشته بخون بی دست

پیکر شوهر بیمار من است؟

آه... این چشم درافتاده بخاک ترسان،

چشم وحشت زده دختر من،

دختر کوچک غمخوار من است...؟

□

کودکم، کودک گهواره‌ای کوچک من،

نعره‌ای می‌شنوم:

نعره شوه هواپیماها

- این عقابان بخون تشنه ویرانگرها -

آه... خاموش کنید... انسانها...

ند... نه... رحم... باین کود... ک... من... ن...

□

ناگهان ، رعد آسا
نعره زن ، خاله بر انداز هوا پنداشی
می گشاید می از ختم دهان می مرزد
وز دهان مرگ فرو سیریند
نعره ای شوم با میخیزد
تکلید ، یکباره ، بخود می لرزد
لحظه ای ، هر دو هر پنجره و هر آجر
در فضا می رقصند
پیرزن ، خیره به گهواره خون آلوده
که دگر ، از نفس کودک معصوم تهی است
زیر آوار ، فرو می ماند



لحظه ای چند ، فغانی جانکاه . .
پس از آن تاریکی ، خاموشی ، خاموشی . . .

شیراز - زمستان ۴۴

فصل اول

- وضع خطر ناکه . .

- برای يك ويت كنك خطر معنی نداره.

- گوش کنید بچه‌ها، باید غافلگیر شوید . حتی يك

سرباز نباید جان سالم بدر برد از همه طرف حمله میکنیم.

فراموش نکنید . درست مثل ارواح، سینه خیز در شالیزار

پیش میروید ، بدون سروصدا نگیبانان اطراف را خاموش

میکنید و بعد به محض اینکه صدای جغد را شنیدید، حمله

را آغاز میکنید. اول با نارنجکها، بعد با خمپاره‌ها و ماسله‌ها

پیگه با خاك يكسان شود .

نوزافکن‌ها را از یاد ببرید ...

وقتی فرمان ما تمام شد، گروهان ویت‌کنک‌ها، چون
 سایه‌های متحرکی در جنگل ناپدید شدند.
 انگار که از اول وجود نداشتند. باران سیل‌آسا از
 آسمان فرود میریخت، درخت‌های سربفلك کشیده جنگل که
 تمام آن روز از غرش هواپیماها، انفجار بمبها، شلیک مسلسلها
 و فریاد مردانی که بد خاک و خون می‌فلتیدند، لرزیده بود،
 اینک زیر شلاق باران سرخ‌کرده بود، بیرون جنگل آب
 در شالیزارها بالا آمده و کومه‌های چوبین، چون اشباح
 مرموزی، در دل تاریکی شب قد بر افراشته بود. با وجود
 اینکه صدای ریزش باران، چون نغمه بحر انگیزی در
 شالیزار طنین می‌انداخت، معینا صدائی اسرار آمیز، سکوتی
 که آستن حوادثی خونین و تکان‌دهنده بود، بالهای سنگینش
 را بر شالیزار، بر کومه‌های سرد خاموش که هفته‌های پیش از
 دخترها، از زنها، و پیرمردها، خانی شده بود، گسترده بود.
 کمی آنطرف‌تر روده‌مکونک، چون زنی برهنه در بستر جاودانه
 خربش غنوده بود. آسمان سیاه سیاه بود. حتی چشمک ستاره
 بر پهنه آسمان نه چشم نمی‌جو رد و گویی ماه دیر زمانی است که

در قعر جاه تاریکی سرنگون شده است. ابرهای سیاه که از
ظہر آن روز، از شمال، از طرف «هانوی» سرازیر شده بود،
همه جا را در تسخیر خود داشت. کنار شالیزارها، در جائیکه
روزی دهکده‌ای محسوب میشد، گردان «د» که سه روز قبل از
«سوک تراک» مرکز استقرار نیروهای امریکائی در ویتنام جنوبی
حرکت کرده بود، قرار داشت، افسران جوان، سربازانی که تازه بر
پشت لبهایشان خط زرد رنگ باریکی سبز شده بود، در خوابگاه‌ها
به خواب عمیقی فرورفته بودند، فقط چند سرباز، زیر باران
قدم میزدند و اضطراب چون سرطانی در قلبشان ریشه زوآند
بود. آنها میدانستند که ویت‌کنک هرگز دیده نمی‌شود. حتی در
دل قطرات بارانی که از آسمان فرو میریزد. ممکن است یک
ویت‌کنک پنهان شده باشد ریزش هر برگ از درخت، ممکن
است و جزد ویت‌کنگی را اطلاع دهد. ویت‌کنک همه جا
هست، حتی در لوله‌های تفنگ سربازان امریکائی، ولی
هرگز دیده نمیشود. هیچ وقت یک ویت‌کنک به چشم نمی‌آید
و اگر رزم‌جوی جسوری گرفتار شد، ویت‌کنک نیست. بهمین
دلیل بود که نگهبانان انتظار میکشیدند. هر چه زودتر، ساعت

نگهبانی آنها سرآید و بداخل آسایشگاهها برگردند.

اینک ویت‌کنگها، در شالیز از پیش میآمدند. هیچکس اطلاع نداشت که سه روز قبل، گردان «د» از سوک ترانک حرکت کرده است و این موضوع اندکی به سربازان امریکائی امیدواری میداد. ویت‌کنگها، سینه‌خیز خود را ارشالیزارها میرون کشیدند. اینک تا خود پایگاه ناچار بودند نگهبانان را می‌سرو صدا، با ضربه‌های دسته‌های آغشته بسم از بین بردارند. «سون یانک» که، بیشتر از بیست و چهار پنجسال نداشت و فرماندهی گروهان ویت‌کنگهای «گروه نرینه» را بعهده داشت، اولین کسی بود که از پشت سر خودش را بدینک نگهبان امریکائی رساند. «سون یانک» دفعتاً چون پرنده‌ای جسور روی سرباز امریکائی پرید، دست چپین روی دهان از قرار گرفت و قبل از آنکه سرباز امریکائی بفهمد چه پیش آمده، دهنه مسموم در گردنش فرورفت.

ویت‌کنگها، یکی پس از دیگری حملات خود را شروع کردند. آنها با روش دیرینه خود، بی صدا نزدیک می‌شدند، با دست چپ دهان سربازان را می‌گرفتند و با دست راست،

پرفوراس، دشته را در گردن آنها فرومی بردند. هیچ متمرینی
 دیده نشد. زیادت بعد محوطه اطراف شالیزار تا نزدیکی
 پایتگاه از وی بود نگاهبان پاك شده بود و ویت کنگها بسرف
 پایتگاه پیش می رفتند. از چهار سوی پایتگاه، چهار تون افکن
 قوی گراناز مثل چهار خورشید به اطراف حرکت می کرد
 از درون پایتگاه می گذشت، دیوارها را روشن می کرد و زمین
 های دور پایتگاه را مشخص می کرد و باز بر می گشت. دیگر
 پیشروی، بیشتر از آن برای ویت کنگها میسر نبود. زیرا
 احتمال داشت از طرف سربازانی که روی برجهای مراقب بود
 کنار تون افکنها کشتیک مینادند دیده شود. سون پاك با
 دهانش، صدائی مثل صدای مرغابی ره گم کرده ای گوید.
 بلافاصله از طرف چپ شالیزارها، گاری تقریباً کوچکی که
 با قاطری کشیده می شد و ویت کنگ در دو طرفش راه می رفتند،
 پیدا شد، چشمهای قاطر را بسته و به دهانش « پوزه بند» زده
 بودند.

گاری در تاریکی شب، بدون کوچکترین صدائی
پیش رفت، و درست جلوی سون پاك از حرکت باز ماند.

سون يانك . عجله جادر بر رشتی سیاهی را که روی کاری کشیده شده بود پس زد. حالا دیگر باران بند آمده بود فقط وزش بادی سرد که در میان درختها می پیچید و ناله می کرد، سکوت شبانگه را می شکست. درون کاری پراز خمپاره ها، مسلسل ها و گرجك ها بود. يانك کاری پراز مهمات جنگی. هر ویت کانگ. عمل دانش آموز سابقدای که می داند چه باید بکند بگاری متفوق شد. چند نفر يانك مسلسل و چند نارنجك برداشتند و به سرعت در تاز یکی شب ناپدید شدند. چند نفر خمپاره اندازند و برداشتند و هموزده دقیقه سیری نشده بود که گازن بگاری حلالی شد. هیچکس سخن نمی گفت. در کار آنها، سرعت شکستی به چشم می خورد بدون اینکه نتایی دیده شود. سون يانك به سانش را بدست گرفت. بد آسمان نگاه کرد و شروع به قدم زدن کرد. آنها همیشه ساعت و وقت را از روی بعداد قدمها حساب می کردند، بهمین دلیل بود که سويانك قدمهايش را می شمرد

- بیست و هفت ، بیست و هشت ... بیست و نه ... سی ...

سون يانك انگشت كوچك دست چپش را روی

زبان‌ش گذاشت و صدا کرد. درست مثل صدای جفدی آواره
بر سر ویرانه‌های از یاد رفته. ناگهان در يك لحظه صدای
رگبار مسلسل در فضا طنین انداخت. هر چهار نورافکن خاموش
شد و فریاد سربازانی که بالای برجها هدف گلوله قرار گرفته
بودند، شنیده شد. پایگاه تبدیل به جهنم گردید. خمپاره‌ها
ناله می‌کرد، صغیر می‌کشید و به در و دیوار پایگاه می‌خورد
و با صدای مهیبی منفجر می‌شد. نارنجکها چرخ زنان فضا را
می‌شکافت و بداخل پایگاه می‌افتاد. سربازان درجه داران،
افسران خواب‌آلود آمریکائی، شتابزده، هراسناک، وحشتزده،
باینسوی و آن سوی می‌دویدند. با وجود اینکه روزها و
هفته‌های متمادی برای آماده شدن در چنین لحظاتی تعلیم
دیده بودند، معینا در آن موقع هیچکس نمی‌فهمید چه باید
بکند. در حین دویدن به یکدیگر برخورد می‌کردند، روی
زمین می‌افتادند، ناسزا می‌گفتند و از جا بلند می‌شدند.
خوابگاه آنها، مثل برك پائیزی در مقابل توفان، یا خانه‌های
پوشالی در مقابل زلزله می‌لرزید. مسئول بی‌سیم سعی می‌کرد ارتباط
را برقرار کند. سرگرد چاق و شکم‌کنده‌ای که از آتافش بیرون

دویده بود، فرمان می داد. انفجار خمپاره هایك لحظه نیز قطع
 نمی شد، گوئی بجای باران چند لحظه پیش از آسمان خمپاره
 و نارنجك و گلوله می بارد ، خمپاره ای که نزدیک خوابگاه
 منفجر شد، هفت نفر از سربازانی را که در حال خروج بودند،
 تکه تکه کرد. هر لحظه که می گذشت سربازان آمریکائی
 بیشتر به موقعیت خطرناك خود پی می بردند . تلفات شدید و
 سنگین بود و این بیشتر روحیه آنها را خراب می کرد. سر-
 انجامه توانستند نظمی بگیرند و پشت مسلسلها ، خمپاره
 اندازه ها و توپ های كوچك صحرائی قرار بگیرند. در اطراف
 پایگاه گلوله ها، سدی مرك آورا ایجاد کرده بود . تمام امید
 سربازان آمریکائی به صبح بود، شاید صبح، لشکر هوابرد
 آمریکائی که از « سوک ترانك » پرواز می کرد ، می توانست
 کلری انجام دهد. اما در آن لحظه... در آن لحظه میدانستند
 که مرك با گامهای سنگینش به پایگاه نزدیک می شود .
 سرگرد چاق که « جان راجرز » نامیده می شد، کنار دستگاه
 بی سیم بایی تایی ایستاده بود و مرتب به دستگاه مشت می کوبید
 و فریاد می زد:

- یعنی ما... یعنی ما... خائن وجود دارد... یک خائن
وجود دارد... باید این حاشی پست نظر ترا بشناسیم.
گروه همان ریموند... نفس نفس زنان وارد اتاق
مخابرات شد و گفت:

- تبران، وضع ما خیابان خطرناکست... تعداد تلفات
زیاد است. هدف نامعلوم است. باید فکری کرد...

سرگرد راجرز که حواشی حای دیگری بود، بی اراده
فریاد کشید: خائن... خائن... گروه همان ریموند لرزید. چیزی
دردش شورانداخت. بندرتزدید و سوء ظن در سر زمین دلش
کاشته شد و با خود فکر کرد:

- سه روز پیش... سه روز پیش فقط «تننا» را دیده
بودم همان دخترک زیبای ویتنامی... فقط او می دانست که
ریموند و دوستانش به کجا میروند. دهان ریموند تلخ شد.
سرس گیج رفت. سزای خیانت، محاکمه صحرائی و تبر باران
بود.

دردل با خود نجوا کرد:
- نه... خدایا نه... او، او زیباست، او نمی تواند

مسئول مرك اين هم ' - بيگناه باشد، من اشتباه مي كنم.
خدایا رحم كن... - يك دختر ویت كنك باشد...
و بی اختیار با صدای بلند فریاد زد:
- نه... این غیر ممکن است.

سرگرد را جرزی یک قدم جلو رفت و گفت:
- چرا غیر ممکن است بین ما يك خائن وجود دارد.
باید او را بشناسیم. هیچکس نمی دانست که این پایگاه
مجدداً اشغال شده است... باید خائن را بشناسیم... هنوز
ریموند جواب نداده بود که انفجار خمپاره ای قسمتی از اتاق
مخابرات را درهم ریخت. مأمور مخابرات که سر باز جوان
خوش قیافه و جذابی بود و حشترده از جا پرید و فریاد زد:
- قربان دستگاہ کار نمی کند. ارتباط ما بکلی قطع شده
است...

سرگرد را جرزر نك از رویش پرید. او اسیر شدن بدست
ویت کنگها را بخوبی می شناخت.
اگر تسلیم نمی شدند، ویت کنگها آنها را قتل عام
می کردند اجازه نمی دادند حتی یکنفر زنده بماند و اگر

نسلیم می شدند...

سرگرد راجرز چشم‌هایش را هم گذاشت. در نظرش مجسم شد تابلوئی که رویش با حروف درشت نوشته انده‌سک آمریکائی، یا «آمریکائی متجاوز»، بگردنش آویزان کرده‌اند و به دست و پایش زنجیر زده‌اند و او را در خیابانهای هانوی میگردانند، زنها، دخترها، مردها او را هو می‌کنند، بچه‌ها بطرفش سنک پرتاب می‌کنند...

سرگرد راجرز چشم‌هایش را گشود. رگهای گردنش متورم شده بود. عرق سردی بر پیشانی سفید و گوشت آلودش می‌جوشید از اتاق مخابرات بیرون دوید. گروه‌بان ریموند نیز پشت سر او از اتاق خارج شد. سربازان جوان آمریکائی دسته دسته در گوشه و کنار سرسختانه بدفاع پرداخته بودند. غوغای عجیبی برپا شده بود. صدای انفجار يك لحظه قطع نمی‌شد.

سون یانگ فرمانده گروه ضربه در حالیکه لبخندی روی لبهایش نقش بسته بود، مجدداً انگشتش را روی زبانش گذاشت و صدای جفد را تکرار کرد. ویت‌کنگی که در چند

متری او بود با شنیدن صدای جغد او هم انگشتش را روی
زبانش گذاشت و باین ترتیب هر ویت‌کنگی که صدای جغد
را می‌شنید آنرا تکرار می‌کرد. هنوز سه ساعت از شروع
حمله نگذشته بود که ویت‌کنگها حلقه محاصره را تنگتر
کردند. آنها می‌بایست قبل از رسیدن آفتاب و فرا رسیدن صبح
کار پایگاه را یکسر کنند...

سرگرد راجرز که این خطر را احساس کرده بود،
مرتب باینسوی و آنسوی میدوید و فرمان میداد. در این میان
فقط ریمود بود که هیچ چیز احساس نمی‌کرد. او همان‌طور
که مسلسل را به سینه می‌فشرد و پشت اتومبیل جیبی سنگر
گرفته بود بدگذشته فکر می‌کرد. بد آن روزهایی که او را به
ویتنام فرستادند، ریمود از جنگ نفرت داشت. ولی شخصاً
داوطلب شده بود که به میدان جنگ رود. او برای کشتن به
ویتنام نیامده بود. آمده بود تا کشته شود. آمده بود تا از
خیال رفح آوری که چرخ حربه بجانش آمده بود، راحت
شود. اما تقدیر به نحوی شگفت او را بدبازی گرفته بود. یک
روز همان‌طور که در خیابان‌های سایگون راه می‌رفت احساس

کرد، سابدای نرم و سبك، مثل خیال دنبالش راه می‌رود. ریموند بی اختیار برگشت. آه... چقدر دختربی. او از زیبایی افسانهای شرق تعریف زیادی شنیده بود. اما آنچه که اینک میدید، زیبایی نبود سحر و افسون بود، جادو بود. انگار که رویای دلپذیری را می‌دید. دخترک صورتی هم رنگ مهتاب داشت. موهای سیاهش، صاف و بدون هیچ شکنی روی شانه هایش ریخته بود. چشمهایش، چشمهایش با چنان برقی می‌درخشید که انسان میترسید به‌دآن نگاه کند. دخترک از کنار ریموند رد شد و لبخند زد. ریموند دید دیگر اختیار پاهایش بدست او نیست. دید قابش چنان میتپد که قفسه سینه‌اش به درد آمده است. پس از آن ماجرای عجیب، این اولین بار بود که چنین احساسی باو دست میداد. انگار خون در رگهایش منجمد شده است. سردی داپذیری در خود احساس میکرد.

گمی گبیج شده بود و همینطور بی اراده دنبال دخترک راه می‌رفت، يك دفعه متوجه شد، دو چرخه سواری کنار خیابان توقف کرد و از داخل پیراهنش نارنجکی بیرون آورد.

ضامن آنرا با دندانش کشید و نارنجك را به طرف کافه‌ای که آنسوی خیابان قرار داشت پرتاب کرد. ریموند نفهمید که چه شد. همینقدر دید که دخترك درست مقابل درکافه است و اگر انفجاری روی دهد، بی شك دختر زیبا و جادوئی کشته خواهد شد. با يك خیز خودش را بطرف دخترك ویتنامی پرتاب کرد و او را با خودش روی زمین غلتاند و درست در چنین لحظه‌ای بود که در ورودی کافه و قسمتی از دیوارهای اطراف در با صدای مهیبی فرو ریخت..

آشنائی او با دختر ویتنامی باین ترتیب شروع شد. دخترك از جا برخاست و شك بچهره نداشت. بشدت ترسیده بود. با انگلیسی ناقص و شکسته‌ای که بگوش ریموند فوق‌العاده دلنشین و لذت بخش می‌آمد گفت:

شما جان مرا نجات دادید . . . من از شما متشکرم
امیدوارم بتوانم در آینده جبران کنم .

ریموند زبانش بند آمده بود، بسبب چینی‌ها مرتب تعظیم می‌کرد بدون اینکه واقعاً بداند چرا اینکار را می‌کند .

دختر ویتنامی اینبار دقیق‌تر بر ریموند نگاه کرد . يك

حفت چشم آبی درخشان ، هم رنگ دریا ، يك بينی کشیدمو
قلمی با لبهای سرخ و موهائی که خرمائی بود همه روی هم
ریمونندرا جذاب و دوست داشتنی جلوه میداد. دختر ویتنامی
گفت .

- به منزل من بیائید قهوه بخورید؟

ریمونندقبل از آنکه جواب دهد، صدای فرمانده گردان
در گوشش زنگ زد، مثل يك نجوای دور ، مثل يك الهام
« هرگز به دخترهای ویتنامی اعتماد نکنید . هر دختر
ظریف و زیبائی ممکن است يك وبت كنك خطرناك باشد »
ریموند این را میدانست اما نمیتوانست به نیاز ، به
خواسته دلش پاسخ منفی دهد . اگر قرار بود کشته شود .
چه بهتر که بدست این دختر زیبا ، این رویای افسانه‌ای
کشته شود؟ باخوشحالی گفت :

- بله. می‌آیم. خیلی متشکرم . . .

ریموند همراه با دختر ویتنامی حرکت کرد. از شادی
روی پای خود بند نبود . پس از سالها این اولین باری بود که
بکلی آن ماجرای وحشتناك را از یاد برده بود. دختر كك مقابل

آبار تمانی توقف کرد .

دیوانه‌های مازنی بیرون در آفریاد در ناک «جیم» از هم گسست.
ریموند و حشرده دیوانه، جیم، جیم دوست داشتنی و جوان که
هفته پیش در جشن ازدواجش شرکت کرده بود، دور خود
چرخید و مثل تویی زمین خورد و بی حرکت ماند .

بعضی در آن سوی ریموند گره خورد. دندانهایش را روی
هم فشرد، از پشت جیب بیرون آمد و دیوانه وار فریاد کشید:
- ویت‌کنگها... لعنتی‌ها... مردانہ بچنگید.
خودتان را نشان دهید .

سرگرد راجرز که همان لحظه بد آنجا رسیده بود، با
یک حرکت سریع دست ریموند را گرفت و پشت جیب کشید
و در همان موقع ویت‌کنگها مثل امواج خروشان سیلی لجام
گسیخته نعره زنان بداخل پایگاه ریختند.

فصل دوم

سربازان و درجداران و افسران امریکائی که موقعیت خطرناک را احساس کرده بودند، اینبار بخاطر کشتن و یا دستگیری ویت‌کنگها، بنکه برای نجات جان خویش، شجاعانه به جنگ پرداختند. در محوطه وسیع پایگاه نبردی خونین در گرفته بود. نبردی که هیچ سربازی، تا آنروز نظیرش را بیاد نداشت. ویتکنگها بدون بیم و هراس، مثل فنائیان که کشتن را برای خود افتخاری می‌شمارند، حمله می‌کردند و همین جسارت فوق‌العاده آنها موجب میشد که بی دریغ کشته شوند. ریموند با مسلسل از پشت جیب به درو کردن ویتکنگها مشغول بود او از نظر جنگی موقعیت بسیار مناسبی داشت.

اتومبیل جیب کنار دیوار متوقف شده بود و این شانس بزرگی برای ریموند بود. زیرا پشتش دیوار و جلویش اتومبیل بود. سرگرد راجرز در طرف راست او قرار گرفته بود و از طرف چپ به محوطه تیراندازی می‌کرد. معذرت‌آمیز او هم سرگرد راجرز میدانستند که این مقاومت بی‌فایده است. زیرا بر اثر شیب خون ویت‌کنگنها آنها نمیتوانستند وضع دفاعی مناسبی بخود بگیرند و ویت‌کنگها نیز که بخوبی این موضوع را دریافته بودند، سعی میکردند با فریادهای بلند و وحشتناک هر چه بیشتر روحیه سربازان را خراب کنند. یکی از ویت‌کنگها که متوجه ریموند شده بود و فهمیده بود او با موقعیت مناسبی که دارد عده زیادی از ویت‌کنگها را به قتل رسانده، روی زمین دراز کشید و سینه‌خیز به طرف محلی که ریموند قرار داشت شروع پیشروی کرد. مردی ویت‌کنگ قمه بزرگ و تیزی در دست داشت. ویت‌کنگها از این قمه‌های بلند و تیز برای قطع کردن شاخه‌های بلندونی‌های قطوری که در جنگل قرار داشت استفاده میکردند تا راه خود را باز کنند. ریموند هیچ متوجه نبود که يك ویت‌کنگ بطرف او پیش می‌آید سرگرد راجرز به

ریموند گفت :

- من باید خود را با اتاق مخابرات برسانم . تو مواظب
من باش ... اگر نتوانیم با « سوک ترانک » تماس بگیریم
بدون شك همه ما کشته خواهیم شد.

ریموند با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد و

جواب داد :

- قربان من مواظب هستم .. شما بروید اما احتیاط
کنید. پایگاه پرازویت کنگ است .

سرگرد راجرز بطرف اتاق مخابرات برآه افتاد و ریموند

با دقت در تاریکی چشم باو دوخت . همین موضوع موجب
شد که ریموند بکلی از مردی که در تاریکی باو نزدیک میشد
بی خبر بماند. نزدیک در ورودی ساختمان سه ویت کنگ به
سرگرد راجرز حمله کردند . ریموند خیلی بموقع شلیک کرد
و گرنه دشنه های ویتکنگها سرگرد راجرز را به قتل میرساند.
سرگرد راجرز بی معطلی خود را بداخل ساختمان انداخت و
ریموند نفس راحتی کشید و بطرف جیب پرگشت و درست در
این لحظه بود که دست ویت کنگ باقمه بالا رفت . فرصت

امتزاجه از ساحل بود . در صورتیکه با چاککی هیچ دست
 ویت کنگ را میان زمین و آسمان نگرفت و در همین حال
 زانوش را بالا آورد و محکم به شکم میر ویت کنگ کوبید .
 مرد ویت کنگ خم شد . اما بهیچوجه حاضر نبود قمه را از دست
 بدهد . ریموند همانطور که با دست چپ هیچ دست مرد ویت کنگ
 را گرفته بود با دست راست سعی کرد کتفش را بیرون آورد
 ویت کنگ مثل کشتی گیر آزموده ای بسرعت عقب پدید آمد . پیش رو
 پایش برد . این حرکت سریع موجب شد که تعادل ریموند
 بهم بخورد . با سر بطرف زمین برود . وضع فوق العاده خطرناکی
 برای او پیش آمده بود . اگر لحظه ای غفلت میکرد ، قمه بلند
 و تیر ویت کنگ بر گردنش فرود می آمد . اما ریموند تیریکی از
 تنگنا را نیز آزموده و کلر کشته بود او در همان حین که بطرف
 زمین می رفت ، تمام قوایش را جمع کرد و مثل تازی خود را
 گلوله نمود و طرف دیگری پرتاب کرد . این فن ماهرانه که
 در نهایت سرعت و دقت و بسیار بموقع انجام شد ، موجب گردید
 که قمه ویت کنگ بزمین اصابت کند ، ریموند بلافاصله از روی
 زمین برخاست و موقعیکه ویت کنگ خود را برای دومین

حسد آید، میکرد، گلوادی بطرف او شلیک نمود. ویتکنک
 که تا این یستر از هیجنه سال نداشت و شاید قیافه او اینطور
 نشان بیدار، یکتیم طرف جلو آمد. دودستش را روی شکمش
 گذاشت. چند لحظه زود گذر که بریموند قرنی گذشت،
 روی پا ایستاد و چشمهای سیاه درخشانش را به صورت
 بریموند دوخت، بریموند نمیدانست در این نگاه چه نهفته
 است؟ داد، نفرین، وحشت، شادی و یا چیز دیگر...
 بهت زده به ویتکنک نگاه میکرد. ویتکنک مثل درختی
 که از بن قطعش میکنند، روی زمین افتاد. يك قطره
 اشك از گوشه چشماتش بیرون جوشید. بریموند جنك را
 فراموش کرد. بالای سر ویتکنک نشست. اما ویتکنک
 برای همیشه بی حرکت شده بود و فقط نگاه، نگاه عجیبش
 همچنان چون تیری فامرئی بر روح و جان بریموند مینشست.
 بریموند سرش را پائین انداخت و از جا بلند شد و ندانهایش
 را بهم فشرد و با خشم گفت: ما در اینجا چه میخواهیم؟.. ما
 برای چه به ویتنام آمدیم؟

او به جنگی که میکرد اعتقادی نداشت. و پیوسته

میگفت:

- این جنك، جنك بی ثمری است.

ریموند زیاد نتوانست فکرش را ادامه دهد زیرا نارنجکی در نزدیکی او منفجر شد و ریموند را بسختی مجروح کرد. او تا چند لحظه اصلاً نفهمید چه حادثه‌ای روی داده است. بنظرش میرسید که در قطاری بسرعت حرکت میکند. سرش گیج میرفت. حالت تهوع داشت. سرانجام به سختی تکان خورد. تازه فهمید قطعاتی از نارنجك او را شدیداً مجروح کرده است. اول دستش را بکمرش برد و وقتی مطمئن شد کلتش هنوز بکمر آویزان است خود را روی زمین کشید میبایست وارد ساختمان شود و اوضاع وخیم پایگاه را به سرگرد راجرز اطلاع دهد. در اطرافش جنك بشدت جریان داشت. خون زیادی از او میرفت و بکلی توانش را از دست داده بود. دوباره يك فكر، يك فكر عذاب دهنده، او را در چنگال خود گرفته بود. اگر «تنتا» خائن باشد. او واقعاً تنتا را دوست داشت. این دختر ظریف و شکننده ویتنامی چنان روح و فکر او را بخود مشغول داشته بود که جز تنتا به

هیچ چیز دیگر نمیاندیشید در آن لحظات خطرناک و بحرانی
هراسی نداشت که ویت‌کنکها بر سرش بریزند و با فرو کردن
سر نیزه تکه تکه‌اش کنند، بلکه از این میترسید که بمیرد
و تنها را نبیند. همانطور که سینه خیز بطرف ساختمان پیش
میرفت دنبال فکر یکساعت قبلش را گرفت. یاد آورد که
آنروز با تنها به آپارتمان او رفت. آپارتمان کوچک و راحتی
بود که بسبک آپارتمانهای آمریکائی ترئین شده بود. او روی
کاناپه نشست و تنها همانطور که قهوه برایش آماده میکرد
تعریف کرد:

- شما آمریکائیا میدانید جنک چه بر سر ما ویتنامیها
آورده است. پدران ما، مادران ما با فرانسویها میجنگیدند
و حالا جوانان ما با شما آمریکائیا...

میدانید من پدر و مادرم را همانگونه از دست دادم که
امروز نزدیک بود خودم کشته شوم. پدر و مادرم، هر دو آسوده
و بیخیال به یکی از کافه‌های سایگون رفته بودند. میدانید
چرا؟ آنها رفته بودند سالگرد ازدواجشان را جشن بگیرند.
من چیزی نمیدانم، اما آنهایی که از آن حادثه وحشتناک جان

سالم بدربرده بودند میگفتند همان موقع که پدرم و مادرم
گیلاسهایشان را بلند کرده بودند تا به سلامتی یکدیگر
بنوشند یک بمب دستی که در گوشه‌ای از کافه کار گذاشته بودند
منفجر شد ویمی از آنهاییکه در کافه بودند، از جمله پدر و
مادر من زیر خروارها خاک مدفون شدند. بعد یک پیرمرد،
یک پیرمرد مهربان سرپرستی مرا بعهده گرفت. بهمین دلیل
است که ما ویتنامی‌ها از آمریکاییها وحشت داریم.

ریموند با تعجب به تننا نگاه کرده و گفته بود:

- ولی پدر و مادرتورا آمریکاییها نکشتند... تننا بپزند

تلخی زده جواب داده بود:

- بله پدر و مادر مرا آمریکاییها نکشتند. فرانسویها

کشتند. چه فرقی بین آمریکائی و فرانسوی است وقتی هر دو

ما را بگلوله می‌بندند؟

ریموند خود را پشت در ساختمان رساند و بزحمت

بداخل راهرو خزید، هنوز افکارش در اطراف آپارتمان تننا

دور میزد. تننا قهوه را جلوی روی او گذاشته و ساکت و آرام

جلوش نشسته بود. ریموند ابتدا به آرامی دستهای تننا را

دردست گرفته و بعد یکبارہ اختیار از دست داده و او را به آغوش کشیده بود. تنها در آغوش ریموند کوچکترین مخالفتی نشان نداد. ریموند بر لبهای برجسته دخترک ویتنامی بوسه زده و او را سخت بر سینه مردانه‌اش فشرده بود... یاد آن لحظات لذتبخش، لحظاتی که تنها مثل یک برده آرام و مطیع در آغوش او قرار داشت به ریموند نیروی تازه‌ای بخشید. ریموند از جا برخاست. دستش را به دیوار گرفت و آرام آرام به اتاق مخابرات نزدیک شد و با صدایی که از آخرین نیروی او سرچشمه میگرفت فریاد زد:

- جناب سرگرد... جناب سرگرد...

اما صدایش در شلیک گلوله‌ها گم شد. ریموند باز هم جلو رفت و در اتاق مخابرات را گشود. هیچکس در اتاق نبود پنجره اتاق، همان پنجره‌ای که به پشت ساختمان یعنی بطرف جنگل گشوده میشد، باز بود و از سرگرد راجرز خبری نبود. ریموند با تمام وجودش حقیقت تلخ و وحشتناک را دریافت. سرگرد راجرز به اتاق آمده و از پشت سر مورد حمله ویت‌کنگها قرار گرفته و اسیر شده بود. ریموند اصلاً فراموش

کرد که مجروح است و خون زیادی از او رفته است. بطرف پنجره رفت. می‌بایست بهتر ترتیبی هست از سرنوشت سرگرد را جزاطلاعی بدست آورد.

بزحمت خود را از پنجره بالا کشید و از آن سوی آویزان شد و شروع به پیشروی کرد. فکرش درست کار نمی‌کرد. نمیتوانست افکارش را متمرکز کند. در تاریکی و سیاهی شب پیش میرفت بدون اینکه واقعاً بداند کجا میرود و اگر با ویت‌کنگها برخورد نماید چه خواهد کرد. تب شدیدی سر تا پایش را میسوزاند. زمین میخورد، برمیخاست، دستش را به درختان میگرفت و پیش میرفت. اوفقط میخواست سرگرد را جز را نجات دهد و همین فکر، فکر اینکه ویت‌کنگها زیاد از اینجا دور نشده‌اند، او را پیش میبرد، از زخمی که در پهلویش دهان گشوده بود خون میریخت، دست راستش را روی کلت گذاشته بود و با دست چپ درختان را میگرفت، نی‌ها را پس و پیش میکرد و جلو میرفت، ناگهان صدای خش و خش در اطراف خود شنید، همه بدنش یخ کرد، عرق سردی روی مهردهای پشتش جوشید، طعم تلخی در دهان

خود احساس کرد. کلتش را آماده تیراندازی نمود و خوب گوش فرا داد. صدا خاموش شده بود و فقط از دور دستها صدای انفجار گلوله‌ها بگوش میرسید. ریموند باز شروع به پیشروی کرد. اما اینبار صدا را خیلی نزدیک شنید •

زیر زیر لب گفت:

– خدایا کمک کن... ویت‌کنگها هستند. اشتباه نمیکنم ویت‌کنگها هستند.

تازه فهمید به چه کلراحقمانه‌ای دست زده‌است، او از پایگاه خارج شده و در یک حالت بیخبری در جنگل پیش رفته بود آه... چه کلرو حشتناکی. دوسر نوشت تلخ، دوسر نوشت زشت انتظارش را میکشید یا بدست ویت‌کنگها اسیر و کشته میشد و یا او را بجرم فرار از میدان جنگ محاکمه و تیرباران میکردند. دیگر چشمهایش را نمیتوانست باز کند، حالتی مثل جنون باو دست داده بود، ترس چون منتهای تیز در اعماق استخوانهایش نفوذ میکرد. ویت‌کنک در تاریکی شب او را دیده بودند و اینک چون دو لاشخوری که شکار را تعقیب میکنند و منتظرند تا در فرصت مناسب بر سرش فرود آیند و

چشمهایش را با چنگال خود بیرون کشند ، او را تعقیب
میکردند و يك لحظه از او چشم برنمیداشتند، برای ویت کنگها
خیلی ساده بود که با شلیک گلوله او را از پای در آورند، اما
آنها میخواستند به بینند ریموند کجا میرود ، آنها تصور
میکردند ریموند يك هدف مشخص و معینی را تعقیب میکند
و بهمین دلیل قدم به قدم دنبالش میرفتند .



تنها از کلمیون پیاده شد. لباس سیاه مخصوص ویت-
کنگها را به تن داشت. وارد يك کومه خالی که در میان
شالیزا قرار داشت شد. مردی که در گوشه‌ای از کومه لمبده
و مشغول دود کردن چپق مخصوصی بود، به محض دیدن تنها
از جا پرید، حسیرونک و رورفته‌ای را که کف کومه انداخته
شده بود کنار زد و با سرعت خاکهای کف کومه را کنار زد و
دریچه کوچکی را گشود و در مقابل تنها سرخم کرد. تنها از
دریچه که با لردبانی به اعماق زمین مربوط میشد پائین
رفت. يك دالان دراز در انتهای پله‌ها قرار داشت. تنها در
دالان شروع به پیشروی کرد.

از سقف دالان چکه چکه آب فرو میریخت و معلوم بود که این تونل زیر شالیزارها قرار دارد، تاریکی فوق العاده‌ای در دالان حکمفرما بود و فقط کسانی که چندین بار از تونل عبور کرده بودند، می‌توانستند با سرعتی که تنها دالان را می‌پیمود از آنجا عبور کنند. در انتهای تونل تنها وارد محوطه وسیعی شده این محوطه با شعله چندشمع روشن میگردید و مردی که غرق اسلحه بود با بی‌تابی طول و عرض راهرو زیرزمینی را میپیمود و بر اثر روشنایی شمع سایه بلندش روی دیوارها منعکس میشد. این مرد کسی جز « سون یانگ » رهبر ویت‌کنگها نبود. تنها در مقابل او سرخم کرد. سون یانگ با نگاهی که در آن اشتیاق، عشق و هوس موج میزد به تنها نگریست و آرام لبخند زد:

- تنها دسته « د » گروهان اول از گردان سوم تنگ داران دریائی نابود شد.

تنها لرزید. وحشتزده به سون یانگ نگاه کرد، مهمه‌ای زشت و نامطبوع در سرش طنین انداخت. با صدائی لرزان گفت:

- ریموند قربان... ریموند...

سون یانک دندانهایش را روی هم فشرد. غول حسادت در درونش غریو کشید اما خیلی زود برخورد مسلط شد.

- تنها ریموند بین کشته شدگان نبود. عده زیادی از

دسته «د» فرار کردند یا نجات یافتند. میدانی قبل از روشن شدن هوا، هواپیماها بکمک آنها آمدند و ما توانستیم همه آنها را ناپود کنیم. هلیکوپترها دسته‌ای را نجات دادند شاید ریموند جزو فراریان باشد شاید هم جزو آنهایی باشد که فرار کرده است. اگر به جنگل رفته باشد مرگ او حتمی است، ویت‌کنگها به هیچ آمریکائی در جنگل رحم نمیکنند. هیچ آمریکائی...

تنها احساس کرد که دو قطره اشک در چشمهایش راه گم کرده است.

دردش توفانی عجیب بیاشد زیر لب تکرار کرد:

ریموند... ریموند...

بعد یک قدم بطرف سون یانک پیشرفت و با صدائی

بلند گفت:

- سون ۰۰۰ تو او را کشتی، سون یانک از خشم سرخ
شد و با صدای بلند جواب داد:
- فراموش نکن که من میتوانم دستور دهم تو را بجرم
دل بستن به یک آمریکائی تیرباران کنند.

فصل سوم

« تنتا » سرش را پائین انداخت. مستاصل شده بود .
فکر اینکه ریموند به دست هم‌زمان او کشته شده باشد، چون
خوزه بجاش افتاده و راحتش نمیگذاشت. او در این لحظه
يك دختر بود. يك دختر با همه شور و شورش
با همه احساس... سون يانك يك قدم جلورفت.
- تنتا آنها دشمنان ما هستند. حتی ریموند که تو
اینطور عاشقش شدی دشمن ماست. آنها هموطنان ما را
بخاك و خون میکشند. دهکده‌های ما را غارت میکنند و
آتش میزنند.

سون يانك ایستاد و مثل اینکه واقعاً صدایی را

میشود گوش فرا داد و گفت:

- تونی شنوی؟ صدای ضجه وزاری دختران و پسرانی
را که در بمباران‌ها پدران و مادران خود را از دست دادمانده،
نمی‌شنوی؟ چشم‌های اشک‌آلود دختران جوانی را که سینه‌های
براز عشق مردانشان، نامزدهایشان با گلوله‌های مسلسل دریده
شده نمی‌بینی؟ تو پیرزنان و پیر مردانی را که خانه بدوش
شده‌اند، نمی‌بینی؟ نمی‌بینی آنهایی را که از گرسنگی جان
می‌سپارند؟ آمریکائی‌ها در سرزمین ما چه می‌خواهند؟

سون بانگ کم‌کم عصبانی میشد. رگهای گردنش متورم
شده و چشم‌هایش از حلقه بیرون زده بود. صدایش اوج میگرفت:
- نه... واقعا فکر کن آمریکائی‌ها در سرزمین ما چه
می‌خواهند؟ آمدمانند از چه کسی حمایت کنند؟ دهکده‌ها ویران،
مزارع لم‌بزرع، جوانان کشته و پیرزنان و پیر مردان گرسنه
آنوقت تو عاشق يك آمریکائی میشوی. آمریکائی که اگر
برادرت را در جنگل ببیند بی هیچ ترحمی او را خواهد
کشت.

نتنا آرام آرام اشک میریخت و در سکوت کامل به فریاد

های سون یانک گوش میداد. سرانجام وقتی اواز حرف زدن بازماند تنها گفت:

- من میدانم سون... من همه چیز را میدانم. ولی وقتی پای عشق به میان میاید، وقتی پای دل بمیان میاید، سیاه و سفید، زرد و سرخ آمریکائی و آسیائی نمی‌شناسد. او یکبارجان مرا نجات داد. از آن گذشته تاکنون بوسیله او بسیاری از نقشه‌های ما با موفقیت اجرا شده است. اگر او نبود ما چگونه میتوانستیم دسته سوم تفنگداران دریائی ده گروهان اول ازگردان را نابودکنیم؟ باورودیک پسر شازده ساله کوچک اندام، دنباله سخنان آنها قطع شده پسرک درمقابل سون یانک تعظیم کرد:

- قربان خبررسیده.

سون یانک با عجله يك قدم بطرف او پیش رفت و پسرک از داخل پیراهنش يك کلفذ کوچک تا شده بیرون آورد و بدست سون یانک داد. سون نامه را خواند. با دست اشارهای به پسرک کرد و او بسرعت دور شده سون به تنها گفت:

- وقت نداریم. يك گروهان آمریکائی به یکی از مخفی گاههای ما نزدیک میشود. باید قبل از آنکه افراد آمریکائی به مخفی گاه ما در جنگل برسند، رفقایمان را خبر کنیم... من و تو این مأموریت را با هم انجام میدهیم. تنها با پشت دست اشک هایش را پاک کردو مثل يك نظامی آزموده گفت:

- بله رفیق...

- تو وسایل کار را فراهم کن.

- اطاعت میشود...

« تنها » چرخید تا از محوطه خارج شود. اما سون یانگ خودش را باو رساند، از پشت دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و گفت:

- تنها چرا نمیخواهی عشق مرا بپذیری. ما میتوانیم خوشبخت شویم. آمریکائیها همیشه در ویتنام نیماتند. بالاخره دیر یا زود آنها خسته میشوند و میروند آن وقت میتوانیم زندگی خوبی را شروع کنیم. شوهر تو، سون یانگ جنگجو، یکی از مشهورترین مردان ویتنام خواهد شد...

تنها صحبت او را قطع کرد. با خشونت دست‌های سون
 یانک را از دور کمر خود گشود و دوان دوان در راهروی
 تاریک از نظر ناپدید شد. سون یانک با عصبانیت دست‌هایش
 را بهم مالید و با صدای تقریباً بلند گفت:
 - خدا کند این ریموند لعنتی کشته شده باشد. من از
 او می‌ترسم. • می‌ترسم، احساس من، بمن دروغ نمی‌گوید.
 این ریموند سرانجام برای من دشمن بزرگی خواهد شد
 یک دشمن خطرناک. •



ریموند به یک نهر بزرگ پر آب رسید و در همانجا
 متوقف شد، او از تله ویت‌کنگها می‌ترسید. می‌دانست که
 ویت‌کنگها قدم بقدم در جنگل برای آمریکائی‌ها تله گذاشته‌اند
 تله‌های زهر آگین. اگر در یکی از این تله‌ها گرفتار می‌شد
 مرگش حتمی بود. پهلویش بشدت درد می‌کرد. بسختی
 میتوانست چشمهای خود را باز نگه‌دارد. فکر سرگردان
 عذابش میداد.

راجرز فرمانده برجسته‌ای بود اگر اسیر میشد زیر شکنجه

وحشتناك ویت‌کنکها میتواند خیلی از اسرار را فاش کند.
از آن گذشته نجاتش به پیدا کردن سرگرد راجرز بستگی
داشت. اگر او را پیدا نمیکرد. بفرض اینکه بدست ویت-
کنکها هم کشته نمیشد و آمریکائیا او را پیدا میکردند،
بسیار احتمال میرفت که باتهام فرار محاکمه و تیرباران شود
به يك درخت تکیه داد، هنوز کلت را در دست میفشرد. احساس
میکرد که خطر در نزدیکی او پرواز میکند و هر لحظه امکان
دارد مثل عقابی که بر سر طعمه خود فرود می‌آید، بر سر آن نیز
فرود آید. یکدفعه همان صدای خش و خش را شنید، بدون
اینکه متوجه باشد در خود نیروی تازه‌ای یافت، دستش را
بدرخت گرفت و از جا برخاست و در تاریکی یکی از دو
ویت‌کنک را که آهسته از لابلای نی‌های بلند و علفهای خود
روپیش می‌آمد. دید.

ریموند چند گلوله پی در پی بطرف ویت‌کنک شلیک
کرد. جنگجوی ویت‌کنک چنان فریادی کشید که ریموند
خیال کرد جنگل میلرزد و درست جلوی پای ریموند به زمین
افتاد.

ویت کنک دومی ، بلافاصله روی زمین دراز کشید و دو گلوله بطرف ریموند شلیک کرد . ولی ریموند خیلی بموقع . یعنی همان موقعی که ویت کنک اولی را هدف قرار داده بود ، تغییر جا داد و درون نهر پرید و با یکدست نی های لبه نهر را بدست گرفت . ویت کنک با شنیدن صدای آب به خیال این که ریموند کشته شده است از جا برخاست و پیش آمده ولی دفعه تاً در تاریکی شب یک « پونگی » در پهلوی فرورفت . (پونگی نیزه های زهر آلودی است که ویت کنکها در زمین فرو میکنند و فوق العاده خطرناک و کشنده است) دردی شدید و طاقت فرسا تمام بدن ویت کنک را فرا گرفت . تفنگ از دستش رها شد . ایستاد تا پونگی را از پهلوی خود بیرون کشد و این فرصت بسیار مناسبی بود که ریموند ، هیکل او را در سیاهی شب تشخیص دهد و باشلیک گلوله های او را از پا در آورد . ریموند دیگر نیروئی در بدن نداشت . لحظات سختی براو می گذشت . صدای تیر اندازی را از دور دستها ، از داخل پایگاه می شنید ، دلش میخواست به پایگاه باز گردد و همراه دوستانش بجنگد . اما نمیتوانست

و این موضوع او را شدیداً رنج میداد. ناگهان از نزدیکی آن حوالی صدائی شنید. تمام قوایش را در گوش هایش جمع کرد تا بتواند صداها را خوب تشخیص دهد. صدای سرگرد راجرز را شناخت که فریاد میکشید و کمک میخواست. صدای ناسزاهای ویت کنگها را نیز تشخیص داد. تمام بدنش میلرزید کاش می توانست به کمک سرگرد راجرز رود، دندانهایش را بهم میفشرد. احساس میکرد که ویت کنگها با قنداق تفنگ سرگرد راجرز را کتک میزنند. دوباره گوش فراداد یکی از ویت کنگها با انگلیسی شکسته و ناقصی به سرگرد راجرز فرمان میداد:

لخت شو آمریکائی کثیف... لخت شو...

چند دقیقه سکوت برقرار شد. دوباره صدای ویت کنگها را شنید که با خود حرف میزدند. او از زبان ویت کنگها چیزی سردر نمیآورد و این موضوع بیشتر او را رنج میداد. اگر آنها سرگرد راجرز را میزدند، او قادر نبود بفهمد که او را به کجا برده اند. آنچه که مسلم بود، ویت کنگها به این زودیها نمیتوانستند سرگرد راجرز را از مرز خارج کنند.

معهذا می بایست بهر ترتیبی هست بفهمد که او را کجا برده اند
بطرفی که خیال میکرد صدا از آنطرف می آید شروع به
پیشروی نمود. ولی دیگر از صداها خبری نبود. جنگل را
سکوت فرا گرفته بود و بارانی ریز و تند شروع به باریدن
کرده بود. . . . ریموند با یأس و استیصال روی زمین میخزید
صبح نزدیک بود. با روشن شدن آسمان، حتماً از خطر مرگ
نجات میافت. زیرا نزدیک پایگاه بود و هواپیماها میتوانند
او را پیدا کنند. . . رنگ شیری صبح سیاهی های شب را می
شست که ریموند غرش هلیکوپترها را می شنید. سعی کرد
از جا برخیزد. . . یکی از هلیکوپترها درست بالای سر او
پرواز میکرد. دستش را به یک درخت گرفت و از جا بلند
شد چند بار فریاد کشید:

- من اینجا هستم. . . من اینجا هستم. . . مرا نجات

دهید. . .

اما صدایش آنقدر رسا و قوی نبود که سر نشینان
هلیکوپتر آنها بشنوند. ریموند ناچار پیراهنش را از تن
میرود آورد و چند بار تکان داد. ستوانی که کنار دست خندان

هلیکوپتر نشسته بود، او را تشخیص داد و به خلبان گفت در محل
مماسی برود آید... بکریج بعد ریموند را که از هوش
رفته بود داخل هلیکوپتر گذاشتند و بطرف سایگون پرواز
کردند...



ریموند چهار روز در بیمارستان بود. این چهار روز
برای او مثل چهار قرن گذشت .
فکر اینکه در سایگون است و بزودی از بیمارستان
مرخص شده و میتواند تنها را بد بیندور او حالت خلسه لغت
بخشی ایجاد میکرد ، انتظار تا اعماق وجودش ریشه دوخته
بود. انتظار اینکه از بیمارستان مرخص شود و بدین تنها
بشاید. بالاخره روز پنجم او از بیمارستان بیرون آمد و یک
هفته با مرخصی دادند تا استراحت کند و برای اعزام مجدد به
جبهه جنگ آماده شود. او میدانست که پس از این یک هفته
باز باید بمیدان جنگ برود. در جنگها، در شالیزارها باویتکنگها
روبرو شود یا بکشد و یا کشته شود. او از اینکه توانسته بود بفهمد
سرگرد را جز را بکجا برده اند، رنج میرد و خود را استول اسارت

سرگرد را جرز میدانست و میخواست بهر نحوی شده این خطای بزرگ را جبران کند. وقتی از بیمارستان بیرون آمد، یکسره بآرتمان تنتا رفت. در راه فکر میکرد تنتا از دیدن او چقدر تعجب خواهد کرد. فکر میکرد باز لحظات لذتبخشی را در کنار تنتا خواهد گذراند. باز خواهد توانست این دخترک ظریف و شکننده ویتنامی را در آغوش بکشد، بر لبهای برجسته اش بوسه زند، اندام لطیفش را لمس کند و از وجودش لذت ببرد. در این خیالها غرق بود که بآرتمان تنتا رسید. در حالیکه قلبش بشدومیتپیدانگشتش را روی زنگ گذاشت و فشرد. چند دقیقه سپری شد. اما کسی در را نکشود. ریموند با تعجب ساعتش نگر است. تنتا همیشه در این ساعت در خانه بود. دوبار مزنگ را فشرد؛ اما باز هم خبری نشد. بآنسوی خیابان نگر است میتواند در کافه رو بروی آرتمان انتظار تنتا را بکشد. به آنطرف خیابان رفت و وارد کافه شد و پشت میزی نشست که بتواند بر راحتی خانه تنتا را زیر نظر بگیرد. ساعت یازده صبح بود که دید، یک جوان ویتنامی بدرخانه تنتا آمد، اطراف خیابان را نگاه کرد و از جیبش نامه ای بیرون آورد

واز زیر در بداخل آ پارتمان انداخت. یکبار دیگر سوه ظن در
 دل ریموند به وجود آمد. آیا تنها، تنهای دوستداشتنی او
 با وینکنگها رابطه داشت؟ تصمیم گرفت بهر نحوی شده
 وارد آ پارتمان شود و از مضمون نامه اطلاع یابد از کافه بیرون
 آمد در راه یکبار دیگر امتحان کرد. نمیتوانست در روشن جلوی
 چشم مردمی که از آنجا میگذشتند در را بشکند آ پارتمان را
 دور زد پشت آ پارتمان یک پنجره از آشپزخانه به کوچه تنک و
 باریک گشوده میشد. ریموند اطرافش را نگاه کرد و با آریج
 ضربه‌ای به شیشه زد. شیشه شکست و فرو ریخت، ریموند
 چند دقیقه صبر کرد کوچه خالی و خلوت بود و اومی توانست
 پنجره را بگشاید. از شیشه شکسته دستش را بداخل برد و
 پنجره را گشود و با عجله وارد آ پارتمان گردید. با قدم‌های بلند
 خود را پشت در رساله و نامه را برداشت. با زبان ویتنامی
 چند سطر کوتاه روی نامه نوشته بودند، ریموند کاغذی از
 جیبش بیرون آورد و عین کلمات را روی آن نوشت، و نامه
 را سر جایش گذاشت بعد به جستجو پرداخت، هیچ چیز قابل
 توجهی به نظرش نرسید، وضع کاملاً عادی بود. درست در

لحظانی که میخواست آپارتمان را ترک کند، صندوقچه کوچکی
توجهش را جلب کرد. به صندوقچه نزدیک شد و در آنرا گشود.
یکدست لباس سیاه از آن لباس‌هایی که ویت‌کنگها در جنگل
و هنگام جنگ میپوشیدند درون صندوقچه قرار داشت، رنگ
از روی ریموند پرید. پس .. پس تنها هم ویت‌کنک بود پس
این تنها بود که بدویت‌کنگها اطلاع داده بود دسته «د» از سوک
ترانک حرکت کرده‌اند. ریموند داندنهایش را بهم فشرد.
هنوز نمیتوانست این حقیقت تلخ را باور کند، در صندوقچه را
با خشم و عصبانیت بهم زد و سیگاری روشن کرد حالا میبایست،
با تنها چه کند؟ تنهایی که موجب مرگ جیم دوست او و اسیر
شدن سرگرد را جز فرماندهاوشده بود؟ آیا به مقادرات آمریکائی
مراجعه کند و تنها را معرفی نماید؟ این کار عملی نبود. در
آن صورت پای خودش هم به میان کشیده میشد زیرا این او
بود که حرکت محرمانه دسته «د» را برای تنها فاش ساخته
بود. دیموند همانطور که وارد آپارتمان شده بود، از
پنجره بیرون رفت و مجدداً به کافه آنسوی خیابان باز
گشت. میبایست هرطور شده از مضمون نامه اطلاع یابد.

گارسون را صدا کرد:

- پسر يك آ بجو .

- بلد قربان ، الان يك آ بجو خنك برای شما مآروم .

- نه دوتا بیاور

گارسون تعظیمی کرد و دور شد و چند دقیقه بعد با دو بطر
آ بجو بازگشت آ بجوها را روی میز گذشت و قصد دور شدن
داشت که ریمو نددستش را گرفت :

- رفیق نشین . من خیلی تنه ایم یکی از آ بجو ها را
برای تو سفارش داده ام . گارسون با تعجب بد ریمو نددنگاه کرد
و آرام کنارش نشست . ریمو ندديك اسکناس پنج دلاری از جیبش
بیرون آورد .

- میخواهی این اسکناس مال تو باشد ؟

گارسون سرش را چند بازخم کرد .

- شما خیلی بخشنده هستید ارباب . این خیای پول است .
ریمو نددبول را جلوی او گذشت و لیوانش را پر آ بجو
کرد و گفت :

- خوب حالا آ بجویت را بخور تا بگویم برای

رداشن! این پول باید چکار بکنی؟

گارسون با يك نفس لیوان آبجویش را سرکشید.
ریموند نامه را از جیبش بیرون آورد.

- خوب حالا گوش کن چه میگویم. يك نامه بتومیدهم
بخوانی. اما هرچه در نامه نوشته بود باید فراموش کنی.
فهمیدی. وگرنه گزارش میدهم که تو با ویت کنکها
همکاری میکنی.

گارسون باز سرش را تکان داد.

- نه ارباب. نه ارباب. شما هرچه بگوئید من گوش
میکنم.

ریموند نامه را بدست گارسون داد، گارسون نگاهی
به نامه انداخت. رگهای گردنش متورم شد. چشمهایش از
حذقه بیرون آمد و رنگش برافروخته شد. اما سعی کرد بر خود
مسلطت شود. شروع به خواندن نامه کرد اما شب رفقاً در کافه
مکونک بازار تو را به مهمانی شام دعوت کرد مانند، سعی کن
حتماً بیایی.

فصل چهارم

نامه ساده و پیش پا افتاده‌ای بود. مثل همه دعوت‌های دوستانه. اما ریموند میدانست که امشب در کافه «مکونک» بازار، اتفاقی روی خواهد داد. نامه را از کارسون گرفت و در جیبش گذاشت. از جا برخاست. میبایست خود را برای شب آماده کند. تصمیم گرفته بود به کافه مکونک برود و تنها را تعقیب کند. او میخواست بهر نحوی شده سرگرد را جزرا نجات دهد. از کافه بیرون آمد و فکر هولناکی به مغزش هجوم آورده بود. افکاری غذاب دهنده.

بیرونی مرموز و نا شناخته با او میگفت که امشب ماجراهای وحشتناکی در پیش دارد. يك تنه به میان ویتکنگهای

خطرناك رفتن ، كار آسانی نبود ، يك ويتكنك به سادگی
 آب خوردن امر یكائی میکشد . حتی در روز روشن و وسط
 خیابان . . . ریموند چند بار تصمیم گرفت از فکری که برایش
 پیش آمده بود منصرف شود . ولی هر بار جیم را بنخاطر میآورد
 که با آن وضع کشته شده . سرگرد راجرز را بیاد میآورد که
 قطعا اکنون تحت شکنجه طاقت فرسایی ویت کنگرها قرار دارد
 ریموند با این خیالات به پایگاه امریکائی ها در سایگون
 وارد شد و بد استراحت گاه خودش رفت و خودش را روی تخت
 خواب انداخت . شب . . . شب چه سر نوشتی در انتظارش بود .
 در کافه مکونک چه اتفاقی میخواست روی دعوت ؟ با
 تنتا می بایست چکار کند ؟ لازم بود که بگذشت لباس شخصی
 بپوشد . با لباس نظامی ورودش به کافه مکونک کار خطرناکی
 بود . اینک او وظیفه یک مامور ضد جاسوسی را به عهده
 داشت ماموری که میخواست قدم در منطقه مرک بگذارد .
 ریموند بیشتر از آنکه بد خطر فکر کند ، سگران
 تنتا بود ، او نمی توانست بخود بقبولاند که «تنتا» با آن همه
 زیبایی و شکنندگی با آن همه ظرافت و لطافت یک ویت

کنک خطر ناک باشد . سعی میکرد بخودش بقبولاند که
استقام کرده است . روی تختخواب غلت میخورد شقیقه
هایش دردی طاقت فرسا داشت ، احساس میکرد تب کرده
است ، تب نا آرامی . قادر نبود قرار و آرام بگیرد .
افکار مختلفی به مغزش هجوم میآورد . خودش را میدید که
اسیر دست ویت کنگها شده و تنها مثل يك فرمانده سنگدل
مرتب فرمان میدهد: داغش کنید ، با چوب خیزران ککش
بزنید، گریتهای تنش را قیچی کنید، گوشهایش را ببرید، او را
به چوبه تیر باران به بندید..

بعد بنظرش میرسید ویت کنگهای خشن ، خنده کنان
او را به چوبه تیر باران بستند . پارچه سیاهی روی سرش
انداختند صدای تندرگوشش طنین انداخت :

آتش:

یکباره ویت کنگها آتش کردند. درد شدیدی تمام بدنش
را فراگرفت، بدتش سوراخ سوراخ شد. خون بیرون ریخت،
اما نمرود. نمرود تا باز هم شکنجه بکشد. تنها با سلاح کمری
او نزدیک شد بالای سرش ایستاد . لبخندی به لب داشت

ریموند سبی کرد حرف بزند: تننا نه. نکش . . . مرا نکش .
من مرا دوست دارم . با همه وجودم همه گلبولهای خونم
تورا دوست دارند بمن رحم کن .

وئی تننا لبخند زد ، يك لبخند عجیب ، مثل همان
لبخندی که آن ویت کنک که در پایگاه بدست او کشته شد بر
نب داشت . آنوقت تننا دستش را با سلاح کمری بالا آورد
مغز او را نشانه گرفت و انگشتش رافشرد . ریموند یکدفعه از
جا پرید و فریاد زد:

- نه نکش نکش . . . با صدای فریاد او
دو نفر بداخل آسایشگاه دویدند و وحشت زده پرسیدند :
- ریموند اتفاقی افتاده است ؟

ریموند خیره خیره به آنها نگاه کرد. خیس عرق شده
بود. رنگ به چهره نداشت و لبهایش کبود بود ، دو گروه بانی
که وارد آسایشگاه شده بودند یکبار دیگر او را تکان دادند:

- ریموند . . . ریموند . . . تورا چه میشود ؟
تازه ریموند بخود آمد . تازه فهمید آنچه که دیده
کابوس وحشتناکی پیش نبوده است . با پشت دست عرق

پیشانی‌ش را پاک کرد و آهسته گفت:

- چیزی نبود... دچار کابوس شده بودم.

دو گروه بان نگاه معنی داری بهم انداختند و بطرف درآسایشگاه حرکت نمودند. اما هنوز از در بیرون نرفته بودند که ریموند آنها را صدا کرد:

- بچه‌ها صبر کنید... دو گروه بان ایستادند، ریموند بسختی از جا برخاست. تمام اعصابش کمرخت شده بود. بطرف آنها رفت. چند لحظه بصورت آندو خیره شد. نگاهش مثل کبوتر سرگردانی روی صورت آن دو پرواز میکرد، بالاخره گفت:

- شما بیشتر از من در ویتنام بوده‌اید، بمن بگوئید مردم اینجا لباس سیاه هم میپوشند؟
دو گروه بان یکبار دیگر بهم نگاه کردند و یکی از آندو جواب داد:

می‌پوشیدند. اما از وقتی این لباس مخصوص ویتکنگها شد دیگر کسی آنرا به تن نمیکند.
ریموند پرسید:

- من کجا میتوانم یکدست لباس شخصی بدمت

بیاورم.

هر دو گروه بان با حالت تعجب و شکفتی با هم گفتند:

- لباس شخصی؟

ریموند که فهمید بی‌گدار به آب زده است، خندید:

- اوه بله... باید توضیح میدادم امشب با یکدختر

ویتنامی قرار دارم. میدانید آدم در این لباس نظامی معذب

و قاراحت است. معشوقه من توی یکی از بارها کار میکند و

از لباس نظامی وحشت دارد. برای همین میخواهم امشب با

لباس سویل سر رانندو حاضر شوم.

یکی از گروه بان‌ها با قیافه پرغروری گفت:

- حتماً تو و واشنگتن باره کار میکند؟

ریموند بلافاصله جواب داد:

- آره... درسته... تو از کجا فهمیدی؟

گروه بان قیافه مغرور و احمقانه‌ای بنخود گرفت و

جواب داد:

- رفیق من همه این ظریف تنان ویتنامی را میشناسم.

نو ۸م بہتر است برای بدست آوردن لباس سویل بہ کلوب
قایقرانی آمریکائی ہا در ساحل «سایگون ریور» بروی ۰۰
ریموند بہ ساعتش نگاہ کرد۔ تا شب بیشتر از چند
ساعت وقت نداشت۔ با عجلہ از پایگاہ خارج شد و خودش
را بداخل يك تاکسی انداخت و گفت:

۔ کلوب قایقرانی ۰۰

تاکسی حرکت کرد و ریموند باز در افکار خودش غرق
شد «امشب ۰۰ امشب چہ پیش خواہد آمد» می بایست
اطمینان حاصل کند کہ تنها ویتکنک هست یا نہ۔ فکری
عذاب آور راحتش نمیگذاشت۔ فکر اینکہ اگر تنها ویتکنک
باشد چہ کند؟

اوقادربود تنها را بہ مقامات آمریکائی معرفی کند۔
چون نیرباران تنها قطعی بودہ از آن گذشتہ خودش ہم مجبور
میشد بہ سوالات بازپرس نظامی جواب دہد و در آنصورت
رازش برملا می شدہ اورا بعنوان قاتل دہبا جوانی کہ آن
شب در پایگاہ قتل عام شدند بہ محاکمہ می کشیدند۔ روزنامہ
ہای آمریکائی اورا بعنوان يك خائن بمردم معرفی میکردند

نه نه نه ... نمی توانست این همه پستی را تحمل کند.
يك جفت دست نامرئی • دست وجدان گلویش را
می فشرد، شیطان درگوشش قهقهه میزد: احمق پست این تو
بودی که جیم را بکشتن دادی... میدانی جیم فقط مدت
کوتاهی بود که ازدواج کرده بود؟ میدانی همسر جیم الان
انتظار او را می کشد... سرگرد راجرز را بگو، بچه های سرگرد
راجرز .. زن سرگرد راجرز ... اگر الان آنها بفهمند که
سرگرد راجرز در دست ویتکنگها رنج میکشد و شکنجه
می بیند بتو چه خواهند گفت؟ به صورتت تف خواهند
انداخت بعد یادش آمد مقامات آمریکائی برای جلوگیری
از جنجال رپوده شدن سرگرد راجرز را به روزنامه ها
اطلاع نداده اند آمریکائی ها همیشه اینکار را میکردند،
آنها صورت واقعی تلفات را بخیبر نگاران نمی دادند. همیشه
آنچه که در روزنامه منعکس میشود. اندکی از واقعیت
است. ژنرالهای آمریکائی از کنگره و مجلس سنای
آمریکا همیشه در هراسند. افکار ریموند را صدای راننده
از هم گسست:

. به کلوپ رسیدیم..

ریموند پیاده شد و صد « پیاستریا » به باننده داد
(پیاستریا ، واحد پول ویتنام و هر صد پیاستریا در حدود يك
دلاری میباشد) غروب بود، هوای دم کرده و خفتان آور و نمناك
سایگون ، تنفس را مشکل میساخت. چند دوچرخه سوار
دیتنامی در حالیکه هر کدام یک دختر خوشگل را ترك خود
سوار کرده بودند از خیابان می گذشتند و چند قدم آن طرفتر
چند دختر سبزه ویتنامی با دوچرخه تفریح مینمودند دامنهای
چاکدار و تنك دختران تا روی رانهایشان بالا رفته بود و
رانهای زیتونی و خوش تراش آنها نگاه مرغابری را جلب
میکرد ریموند چند لحظه به آنها خیره شد و آهی کشید. او
در موقعیتی نبود که بتواند از این همه زیبایی لذت ببرد. زیر
لب با خود گفت: « هیچ معلوم نیست که در این شهر لغتی
چنك جریان دارد ، و بلافاصله نگاهش به توپها و مسلسلهای
مقابل کلوپ افتاد. دهانه های توپ، لوله های مسلسل، تورهای
ضد گلوله ای که جلوی پنجره ها کشیده شده بود، همه از يك
واقعیت تلخ خبر میداد. حقیقت اینکه این شهر زیبا با همه

آرامش طبیعی اش نطفه‌ای خطرناک در بطن خود دارد..

ریموند وارد کلوپ شد این کلوپ در ساحل سایگون ریور قرار دارد و با چند کشتی از کار افتاده که بصورت کافه درآمده است، زیبایی خاصی دارد. از هنگام شروع جنگ، کمتر از این کلوپ که قبلا مرکز خوشگذرانی ها، عیاشی های امریکائی ها بود استفاده میشود. زیرا ساحل آن طرف قلمرو ویت‌کنگها است ویت‌کنگهائی که آشنا به جنگها چریکی هستند و در لباس کشاورزان، سوسک فروشان (سوسک‌بایکی از غذاهای پرفروش و مورد علاقه ویتنامی‌ها است) همه جا به چشم میخورند. از شروع جنگ، ساحل آن طرف، همیشه بعنوان يك کانون خطر و مرگ آور شناخته شده است.

ریموند نگاهی به اطراف انداخت یکزن بلوند و زیبا که معلوم بود از پرستاران بیمارستان امریکائی است با يك ستوان پشت میزی نشسته بودند و مشغول خوردن آبجو بودند. ریموند به جوانی که پشت بار ایستاده بود نزدیک شد:

– من یکدست لباس سویل میخوام ...

جوان خنده‌کنان چشمکی زد و گفت :

- برای رانندگی بایک دختر ویتنامی اینطور نیست؟
ریموند خندید :

- بله درست حدس زدید .

- بسیار خوب با من بیایید ... جوان ، ریموند را به
اتاقی برد و چند دست لباس در اختیار او گذاشت . ریموند
چهارمین لباس را که پوشید انتخاب کرد ، کلتش را زیرکت
به کمر بست و از جوان پرسید :

- کجا میتوانم یک ضبط صوت تهیه کنم ؟

جوان اخمهایش را درهم کشید :

- ضبط صوت منظورتان چیست ؟

ریموند سعی کرد لبخند بزند :

- هیچی ... میخواهم آخر شب، وقتی بخانه دخترک

می روم ، بتوانیم کمی برقصیم ... جوان کمی فکر کرد و
گفت :

- ضبط صوت برقی فراوان پیدا میشود و...

ریموند حرفش را قطع کرد :

- نه ضبط صوت برقی نمیخواهم ... تراژیسنوری

میخواهم. چون خاله دخترک خارج از شهر قرارداد دارد. میدايد دختر بسیار فقیری است ... خیلی فقیر... آنقدر که در يك «پناه» کوچك زندگی میکند (پناگومه‌های چوبی که در شالیزارها درست میکنند) جوان فکری کرد و گفت :

- من آدرس یکی از دوستانم را بشما میدهم. باو مراجعه کنید. فکر میکنم برای امشب ضبط صوت تراستوری در اختیار شما بگذارد. شما به «برينك هتل» بروید و در آنجا «ژرژ آرمون» را بخواهید. يك پیرمرد فرانسوی است. از زمانی که ویتنام در اشغال فرانسویها بود، ژرژ آرمون در اینجا زندگی میکند. او در آن موقع املاك فراوانی اینجا داشت، اما حالا، حالا فقط با کار کردن در «برينك هتل» زندگی را میگذراند.

ریموند تشکر کرد و پرسید :

- برای این لباس چقدر باید بشما بدهم ؟

- هیجده دلار ...

- بیستریا میخواهید یا دلار ؟

فرق نمیکند ...

ریموند مثنی استکناس دزدست جوان گنااست و از
کلپ خارج شد . حوالا غروب فرا رسید بود، هوا به نحو
عریض هم آلود بود . در خیابانها کمتر رفت و آمد دیده
میشد . ریموند میبایست عجله کند . زیرا هیچ يك از افراد
امریكائی حق نداشتند بیشتر از ساعت دو بعد از نیمه شب در
خیابان باشند . بعد از آن حکومت نظامی اعلام میشد برای
عبور و مرور در خیابانها، نام شب و جواز عبور لازم بود . ریموند
میبایست قبل از ساعت دو كلكش را در كفه مكوكت بازار
تمام کند ، در حالیکه هنوز بدرستی نمیدانست مكوكت
بازار در کدام قسمت شهر قرار دارد ، ریموند مدت زیادی
مقابل كلوپ قایقرانی منتظر تا کسی ایستاد . چند بار تصمیم
گرفت از گرفتن ضبط صوت منصرف شود . ولی هر بار که پیاد
میآورد از گفتگوی ویتنامی ها چیزی نمی فهمد ، در تصمیم
خود راسخ تر شد . او می خواست با ضبط صوت گفتگوی تننا
و دوستانش را ضبط کند و بعد نوار را برای يك نفر که زبان
ویتنامی میداند بگذارد تا بفهمد تننا با رفقایش چه گفته اند .
بالاخره يك تا کسی رسید . ریموند در عقب تا کسی را گشود

وسوار شد و گفت :

- برینك هتل ...

تا کسی بحرکت در آمد. ریموند همچنان فکر میکرد.
نمیدانست چرا تن باین خطر میدهد؟ اگر قادر بود تنها را
فراموش کند و از او بگذرد همه چیز، همه چیز تمام میشد.
ولی نمیتوانست تنها، عشق تنها مثل يك سرطان در همه جانش
ریشه دوانده بود. او به تنها عادت کرده بود، به صدایش که
مثل زمزمه جویبار در يك شب مهتابی دل انگیز بود به راه
رفتنش که امیال خفته را در دل انسان بیدار میکرد، به رایحه
تن زیتون رنگش که بوی عطر گل یخ میداد و آدم را آسوده
میکرد، به آن نگاه کردن عجیبش که مثل ویسکی سکر آور
و لذتبخش بود. از آن گذشته، بیشتر تلاش او بخاطر نجات
سرگرد راجرز بود. اگر میتوانست از محل سرگرد راجرز
اطلاعی بدست آورد و نیروهای امریکائی را به آنجا رهبر،
کند، عذاب وجدانش کم میشد و آنوقت قادر بود آسوده شود.
آسوده از رنجی که راحتش نمی گذاشت. آسوده از شبیح هول
انگیزی که همیشه چون سایه بدنبالش حرکت میکرد و نمیدانست

ریموند یکدفعه متوجه شد تا کسی از خیابانهای فرعی
 در این شهر حرکت میکند و باراهی که آمده بود فرقدارد.
 بی را بشانه راننده زد و گفت :

... مثل اینکه عوضی آمده‌ای .

راننده پایش را روی ترمز گذاشت و در همان حال

بهباب داد .

... ارباب با اجازه شما يك دقیقه من بخانه سر بزنم...
 و بلافاصله از تاکسی پیاده شد و داخل یکی از کوچه
 هاگردید. ریموند با اوقات تلخی سیگاری آتش زد و به ساعتش
 نگرست . داش شور میزد . هر يك دقیقه که سپری میشد بر
 او قرنی میگذشت . چند بار بکوچه نگرست اما اثراننده
 خبری نبود. یکدفعه بیادش آمد که به افراد امریکائی دستور
 داده بودند ، هر وقت سوار تاکسی میشوید ، در قسمت جلو
 کنار دست راننده بنشینید و هرگز در صندلی عقب قرار نگیرید،
 ریموند فکر کرد : چرا این دستور را داده اند ؟ خودش را

جلو کشید و به صندلی جلو نگاه کرد . یکدفعه مثل برق
گرفتما به جای خود خشکش زد ، روی صندلی جلو، يك
بار فلك دستى قرار داشت كه ضامن آنرا كشيده بودند. ريموند
فهميد با چه سرعتى از تاكسى بيرون پرید و خودش را بداخل
بيادرو انداخت و كف خيابان دراز كشيده . او هنوز بدرستى
روى زمين دراز نكشيده بود كه تاكسى با صدای مهيبي منفجر
شد و آتش از آن زبانه كشيده ، ريموند از جا برخاست تمام
تنش ميلرزید . رنگش بشدت پريده بود . بی اختيار -
فرياد زد .

لغتی ها ... در این شهر جهنمی آدم به سایه خودش
هم نمیتواند اطمینان کند .

دندانهایش را روی هم فشرده و بسرعت شروع به راه
رفتن کرد . چند قدم پائین تر تاكسى دیگری سر رسید ، ريموند
در جلورا گشود و کنار دست راننده نشست و در حالیکه بادقت
متوجه او بود گفت :

- برينك هتل ... عجله كنيد با آخرين سرعت برويد .

اگسی با سرعت خرابانها را بسدد و چند دقیقه
بریده‌مانند توقف کرد .

ریموند با عجله از تاکسی پیاده شد و به برینگ هتل
ت و سراخ زرزا آرمون را گرفت. باو گفتند که باید تا آسمن
پیر مرد چند دقیقه‌ای بنشیند. ریموند با ناراحتی برینگ
مبل نشست و مشغول سیگار کشیدن شد. در همین موقع ستوان
«جورج نیون» از پله‌های هتل بالا آمد و با دیدن ریموند
فریاد زد:

— هی ریموند ...

ریموند از جا برید ستوان جورج نیون یکی از قدیمی
ترین دوستان او بود. قبل از آنکه او وارد ارتش شود با ستوان
جورج نیون که يك دفتر مشاوره تبلیغاتی داشت ، شبهای
لذتبخشی را با هم گذرانده بودند . ریموند دست ستوان
جورج را فشرد و در همان لحظه بفکرش رسید که از ستوان
جورج کمک بگیرد ، مسلما اگر کسی بود که در آن ماجرا
باو کمک میکرد ، خیلی بهتر می‌توانست نقشه‌اش را عملی

کند وزودتر بمقصود نزدیک شود، ستوان جورج با خوشحالی دستور آجوداد و همانطور که به ریموند می‌انگریست -
گفت :

- رفیق .. رفیق شبهای خوشگذرانی من ... بکوبه
بینم کی به ویتنام آمدی؟ هیچ نمیدانستم که اینجا هستی کجا
خدمت میکردی؟ ریموند سرش را پائین انداخت :
- درسوك ترانك ...

- پس مزه جنك با ویت‌کنگها را چشیده‌ای ...
- گوش کن جورج برای من يك مشکل بزرگ پیش
آمده است . باید همه چیز را بتوبگویم . تو باید در این
حاجرا بمن کمک کنی ..

در همان موقعیکه ریموند و جورج باهم مشغول گفتگو
بودند ، يك اتومبیل جیب درست مقابل برینک هتل زیر
تراس جلوی پنجره‌ها توقف کرد ، راننده جیب پیاده شد و
آهسته دو سیم را به يك باطری کوچک که نزدیک گاراژ
اتومبیل بود وصل کرد و خودش سرعت از آنجا دور شد. این

جیب پر از مواد منفجره بود، در بان هتل از اینکه جیب درست
مقابل در هتل متوقف شده تعجب زده جلو آمده اما هنوز به
جیب نرسیده بود که صدای وحشتناکی برخاست و جیبها تند
پرگامی به هوا پرتاب شد و برینک هتل در هم فرو-
ریخت •

فصل پنجم

قسمت جلوی هتل، اتاقها، تراسها، راهروها، ورودی
هال بزرگی که راهرو را به قسمت داخلی من پیوسته . بکلی
درهم ریخت. و بموند و جیورج که تازه اولین لیوان های
آبجویشان را سر کشیده بودند، به محض شنیدن صدای
انفجار، دوفری خود را زیر میزی که جلویشان قرار داشت
انداختند. در يك لحظه بنظر هر دو رسید که جهان پایان
رسیده است. تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت . صدای
درهم ریختن اتاقها، درگوششان طنین انداخت و بعد صدای
فریاد و ناله همه جا را پر کرد . بوی خاك ، همراه با بوی
سیم سوخته و آتش مشامشان را پر کرد. وقتی چشمهایشان

را باز کرد، همه جا در تاریکی فرو رفته بود. ریموند آهسته دست و پایش را تکان داد. فقط میچ پایش که از زیر میز بیرون سانه بود کمی ضرب دیده و رویش آوار ریخته بود. بعد نملطید و بسر و صورت ستوان جورج دست کشید و گفت:

- جورج.. جورج..

- بله.. من سالم هستم، تو زخمی شدی؟

- نه جورج.. از زیر میز بیرون بیام..

- نمیتوانم.

- چرا..

- باها و کرم زیر آوار قرار دارد.

ریموند سعی کرد میز را از رویشان بردارد اما نتوانست. روی میز پر از آوار بود.. با دست خاکها و آجرهای جلوش را پس زد و از زیر میز بیرون خزید و فنیکش را روشن کرد. در تاریکی جز تل خاکها هیچ دیده نمیشد. فوراً بیاد مکنونك بازار افتاد. فنیک را به ساعتش نزدیک نمود. ساعت هشت بود. اگر عجله میکرد میتواند خود را به جلسه تننا و وینکسکها برساند. جورج ریموند را صدا کرد:

- ریموند.. ریموند.. چرا معطلی.. مرا نجات بده.
ریموند بطرف جورج رفت خاکها و آجرها را از
روی جورج کنارزد و زیر بازویش را گرفت:
- میتوانی حرکت کنی..

- آره.. مثل اینکه سالم هستم..
دفعاً شعله فروزانی سالن را روشن کرد. جورج فریاد
زد:

- ریموند عجله کن.. برینک هتل در آتش میسوزد.
خدا کند که در آتش محاصره نشویم.. دوفری ازجا
برخواستند. صدای آذیراتومبیل‌های آتش نشانی از دور شنیده
میشد ریموند به جورج گفت:

- راه خروج ما را آتش بسته است. باید کت‌هایمان
را بصرمان بیاندازیم و با آخرین سرعت از میان آتش
فرار کنیم..

- بله چارمای نداریم. اینجا وضع خطرناک است هر
لحظه ممکن است. سقف طبقه دوم نیز فرو بریزد.. زود باش
برویم..

دو نفری کتھایشان را بیرون آوردند و روی سرهایشان انداختند و با سرعت از میان آتش فرار کردند. وقتی خود را در خیابان یافتند باور نمی‌کردند که به این سادگی از گرفتاری مَرک گریخته باشند. ریموند بدون لحظه‌ای معطلی بازوی جورج را که مشغول نگاه کردن هتل بود گرفت و گفت:

- عجله کن.. کلمه‌ی درپیش داریم.

- کجا می‌خواهیم برویم..

- آدرسش را بلد نیستم. به کافه مَکوناک بازار... تو

بلدی؟

- بله.. یکی از پست‌ترین کافه‌های شهر است.. رفتن

به آنجا خیلی خطرناک است. برای چی می‌خواهی به آنجا

برویم؟

- حالا فوست ندارم برای توضیح دهم.. دو نفری

براه افتادند. از خیابان اولی که رد شدند تاکسی رسید، دو

نفری خود را داخل تاکسی انداختند. جورج به راننده

گفت:

- بلوار «لولوآ»

ناکسی حرکت کرد. این بهترین فرصت بود تا ریموند
ماحرا را برای جورج تعریف کند:

- گوش کن جورج.. قبل از آنکه به پایگاه سوک تراک
بروم، بیست روز به انتظار تعیین تکلیف در سایگون ماندم. در
این مدت بر حسب اتفاق با دختری به نام تنتا آشنا شدم..
جورج خندید:

- هان.. پس مثل آمریکا بازیگ ماجرای عشقی برای
نوپیش آمده است.. ریموند با اوقات تلخی گفت:

- جورج.. تو میدانی بعد از آن حادثه عجیب و
وحشتناک که برای من در نیویورک پیش آمد، عشق اصلاً برایم
معنی نداشت. اصلاً من داوطلبانه به ویتنام آمدم تا بلکه
کشته شوم و ازرنجی که میبرم راحت گردم. ولی این دختر..
تو میدانی، نمیدانی جورج که با من چه کرده است.

بطور اتفاقی پیدایش شد و عشقش ناگهانی قلبم را به
آتش کشید. طی بیست روزی که در سایگون بودم، هر روز
او را میدیدم. بعد به من دستور دادند که به دسته «د» از
گردان سوم تفنگداران بپیوندم و به یکی از پایگاه‌های

که از زمان نراند رویها تا کنون متروک بود بروم. البتعا این
 دستور کاملا محرمانه بود. جز افراد هیجکی از این ماموریت
 خبر نداشت و به افراد دستور داده شده بود که حتی به اقوام
 خویش اطلاع ندهند که به کجا میروند. حرکت ما بی‌سبب
 عجیب بود برای مردم کردن و بخاطر اینکه ویتکنگها از
 هدف ما مطلع نشوند. برخلاف جهت حرکت کردیم و تمام
 روزها در جنگل زیر باران سیل آسا دانه‌هایی نمودیم. هدف
 شب هنگام به محلی که هدف کربترها انتظار ما را می‌کشیدند
 رسیدیم و سرانجام در سه‌آن پایگاه رفتیم. اما من قبل از
 رفتن باین ماموریت لعنتی دچار یک اشتباه بزرگ ندیدم و بی‌ت
 علاقه فوق‌العاده‌ای که به نتا داشتیم توانستم در مقابل ترس
 ما و راریهای او مقاومت کنم و برایش شرح دادم که به‌آنها
 میرسیم.

جورج با قیافه‌ای از هم‌آورد گفت:

- خوب بقیه‌ها را می‌توانم حدس بزنم. پایگاه مورد
 حمله ویتکنگها قرار گرفت و بعد از مدتی از افراد کشته شدند.
 در حالیکه هیجکس خبر نداشت آن پایگاه قدیمی است چون

دژی تسخیر ناپذیر بود از طرف نیروهای آمریکائی اشغال شده است درست میگویم؟

- بله.. همینطور است. آنوقت من به تننا مشکوک شدم باو سوء ظن بردم و برای اینکه بفهمم او واقعاً يك ويتكنك است یا نه، به محض اینکه از بیمارستان مرخص شدم به خانه اش رفتم و.. جورج حرف او را قطع کرد و پرسید:
- ریموند مگر تو مجروح شده بودی؟

- بله. همان شب در پایگاه بر اثر انفجار نارنجك مجروح شدم و بعد از نجات مدتی در بیمارستان بودم. خلاصه به آپارتمان تننا رفتم و در آنجا نامه ای یافتم. نامه ای که يك جوان ويتنامی از زیر در ب داخل انداخته بود و فهمیدم امشب تننا و چند نفر از رفقایش در کافه مکونك بازار جلسه دارند و حالا هم میروم که پنهانی از مذاکرات آنها مطلع شوم.

جورج دستهایش را بهم مالید:

- هان.. میخواهی يك قهرمان شوی.. میخواهی
عدمائی از ويتكنكها را اسیر کنی و بعنوان قهرمان جنك شناخته شوی و مدال و درجه بگیری.. ریموند سیکاری آتش

رد و جواب داد:

- انتظار نداشتم تو در باره من اینطور فکر کنی. برای من قهرمان شدن مهم نیست. موضوع مهمتری مرا به کافه مکنون بازار میکشد..

- چه موضوعی؟

- تو خبر نداری... یعنی هیچکس خبر ندارد. در حمله ویتکنگها به پایگاه سرگرد راجرز اسیر شد.

جورج مثل توپ از جا پرید:

- چی سرگرد راجرز... جسورترین افسردریائی... متأسفانه بله جورج... از آن گذشته من خود را مسئول سرقه سرگرد راجرز می‌دانم و میخواهم بهر قیمتی هست او را نجات دهم... جورج خنده تلخی کرد:

- به، تو خیال میکنی آنها سرگرد راجرز را در یکی از خانه‌های سایگون پنهان کرده اند که تو بروی و بجایش دهی او الان در زندان هائوی است... مطمئن باش که تاکنون او را از مرز عبور داده اند...

- ولی جورج تمام مرزها را آمریکائی‌ها تحت نظر

دارند و آنها نمی‌توانند سرگرد راجرز را به ویتنام شمالی
ببرند.

جورج سرش را تکان داد:

- پس تو خیال میکنی این همه سرباز و افسر چینی و
ویتنام شمالی از آسمان به داخل ویتنام جنوبی میریزند یا
مثل قارچ از زمین سبز میشوند؟ اکثر آنها دردانشگاه نظامی
چین تحصیل کرده‌اند و به روش جنگهای پارتیزانی مائو کاملاً
آشنائی دارند. تو میدانی که تا کنون هیچ روشی خطرناکتر
و موثرتر از روش مائو برای جنگهای پارتیزانی پیدا نشده
بهمن علت است که چند هزار نفر برنج کلر و دهقان با ابتدائی
ترین وسایل، ارتش بزرگ و مجهزی مثل آمریکا را عملاً شکست
داده‌اند و ارتش ما نمیتواند کلری از پیش ببرد.

ما واقعاً در این سرزمین بیگانه چه میخواهیم؟ جورج
با وحشت به ریموند نگاه کرد و بعد سرش را جلو برد و نزدیک
گوش او گفت:

- رفیق سعی کن دیگر این حرفها را تکرار نکنی.
ما قدر کم در ویتنام، ویتکنک زیاد است طعورین « سیا »

نیز پراکنده اند. هیچ بعید نیست همین راننده تاکسی که این
طور احمقانه به حرفهای ما گوش میدهد و بظاهر يك كلمه
انگلیسی نمی‌داند یکی از مامورین سیا باشد. در همین
موقع راننده رویش را برگرداند و گفت:

- بلوار لولوا...

- بسیار خوب همینجا نگهدار...

دو نفری از تاکسی پیاده شدند. جورج ایستاد تا تاکسی
دور زد و از آنجا رفت... آنوقت جورج تاکسی دیگری
صدا کرد و با ریموند که با تعجب باو مینگریست گفت:

یادت باشد که همیشه در ویتنام با یک تاکسی به مقصد
نروی. چون ممکن است چند لحظه بعد چند ویت‌کنک با
سیم‌خفه‌کن برسند (ویت‌کنکها از سیم حلقهای درست میکنند
که همیشه همراه دارند و در موارد لزوم این سیم را دور
گردن دشمن میاندازند. و با یک حرکت ظرف چند ثانیه
دشمن را خفه میکنند و باین سیمها «خفه‌کن» میگویند.)
ده دقیقه از ساعت نه گذشته بود که جورج و ریموند
مقابل بازار شهر که در جنوبی‌ترین نقطه ویتنام، در یک محله

فقیر نشین و کثیف قرار داشت از تاکسی پیاده شدند ، بوی ماهی ، بوی نم ، بوی کثافت فضای این قسمت شهر را پر کرده بود ، خانه‌ها با وضع نامرتبی چنان به نظر میرسید که گوئی بهم تکیه داده‌اند تا از هم نپاشند . یکمرد ویتنامی با وجود اینکه پاسی از شب گذشته بود ، جلوی در خانه‌اش به دود کردن چپق مشغول بود . جورج از جلووریموند پشت سر او حرکت میکردند . هنوز چند قدم داخل بازار پیش نرفته بودند که جورج ایستاد و با دقت اطراف را نگرست و باخود گفت :

- پس این سرورین سایک کیست ؟

ریموند پرسید :

- وین سایک کیست ؟

جورج در حالیکه دوباره براد افتاد گفت :

- دوست من آدم برای اینکه در ویتنام بتواند خوش

بگذراند ، چند دوست بومی لازم دارد . وین سایک هم یکی

از دوستان بومی من است .

از دود صدای یک موسیقی محلی که پرازغم و اندوه بود

بگوش میرسید و ریموند دریافت که به کافه مکونک بازار
 نزدیک میشوند . دلش با بی تابی در سینه اش می پیید . . .
 نمیدانست چه پیش خواهد آمد . . . از اینکه ستوان جورج
 همراهش بود ، در خود نیروی تازه ای احساس می کرد . سر-
 انجام به کافه رسیدند . از درون کافه همهمه ای بگوش میرسید
 که موسیقی غم انگیز را در خود حل میکرد . دود فضای
 کافه را پر کرده و بوی عرق برنج که ویتنامی ها به آن سخت
 علاقمندند با تندی مشام را آزار میداد . جورج و ریموند
 قدم بداخل کافه گذاشتند و در همین موقع يك مرد ویتنامی که
 سخت لاغر و زرد و ضعیف بنظر میرسید و وانمود می کرد که
 مست است ، تلو تلو خوران به جورج نزدیک شد و همانطور
 که خودش را روی او می انداخت گفت :

- ارباب ... امشب وضع خطر ناکه بهتره اینجا
 نمونید . . .

و بلافاصله دور شد . ریموند که متوجه این گفتگوی
 سریع شده بود ، با حیرت پرسید :

- جورج ارکی بود ؟ چی گفت ؟

جورج که قیافه‌اش اندکی در هم تنیده بود جواب

داد :

– او همان دوست بومی من بود ، بما اعلام خطر کرد.

معلوم میشود امشب اینجا خبرهائی هست .

ریموند دیگر یقین کرد که اشتباه نکرده است و تنتا با

ویتکنگها رابطه دارد. برای يك لحظه فکری جنون آمیز

به مغز ریموند رسید. بهترین راه این بود که به محض دیدن

تنتا او را با گلوله از پای درآورد و بعد خود کشی کند . با

این ترتیب هم انتقام سرگرد را جرز را گرفته بود و هم خودش

را از ناراحتی وجدان راحت کرده بود . . . ریموند نتوانست

بفکرش ادامه دهد چون جورج دست او را گرفت و بطرف بار

کشید . ورود آندو توجه هیچکس را جلب نکرده بود . کافه

آنقدر شلوغ بود و مردمی که درون کافه بودند، آنقدر مست

بودند که به تازه واردین توجه نکنند . جورج به ریموند

گفت :

– مواظب باش تا من چیزی نخورده‌ام تو هم لب به

چیزی نزن . . . خیلی باید احتیاط کنیم . . .

به محض اینکه جورج و ریموند پشت بار قرار گرفتند،
 دوزن ویتنامی که پیرامن بالای زانوبه تن داشتند و بهوضوح
 هوس انگیزی، خود را آرایش کرده بودند به آندو نزدیک
 شدند. جورج فوراً تظاهر کرد که مست است و ریموند نیز
 بی اراده ازاد پیروی کرد. دو نفری دست در گردن زنها
 انداختند ریموند همانطوری که زنها می بوسید، زیرچشمی
 اطرافش را نگریست، در منتهی الیه قسمت کافه، نزدیک بدر
 کوچکی که معلوم بود به ابار یا زیرزمین کافه منتهی میشود،
 تنها، دوزن دیگر و چهارمرد ویتنامی دورمیزی نشسته بودند
 و قیافه های هر هفت نفر درهم و اخم آلود بود. یکی از آن
 چهارمرد سون یانگ فرمانده ویتکنگها یا مردی بود که
 امریکا حاضر بود برای زنده یا مرده اش بودجه نظامی يك
 هفته خود را در ویتنام پردازد، مردی بود که تا آنساعت
 صدها نفر آمریکائی را بخاک و خون کشیده و دهها ساختمان و
 پل را منفجر کرده و به دهها پایگاه شیخون زده و چندین بار
 پایگاه «بین هوا» را به آتش کشیده بود. ریموند به محض
 دیدن تنها لرزید. خدایا. چقدر این دختر قشنگ بود و

بهمان اندازه نیز خطر ناک... ریموند با آرنج به جورج زد ، ولی جورج بی‌اعتنا باو، زن ناشناس را روی زانوش نشاند و لیوان آبجورا بدھانش گذاشته بود و از ته دل میخندند. انگار که هیچ حادثه‌ای انتظارش را نمیکشد و او صرفاً برای خوشگذرانی به کافه آمده است... ریموند مستاصل شده بود . نمی دانست چکار کند . میترسید بدون جورج دست به اقدامی بزند . یقین داشت که جورج بیهوده با این زن گرم نگرفته و حتماً نقشه‌ای دارد . در اینموقع ریموند دید که دو نفر دیگر به جمع تنها و رفقای پیوستند و مردی که بالای میز نشسته بود با تکان دادن دست به آنها دستوراتی میداد . ریموند حواسش را در گوشه‌هایش متمرکز کرد . ولی کافه بقدری شلوغ بود که او نمیتوانست حرفهای مرد را بشنود از طرفی از زبان ویتنامی چیزی سردر نمی‌آورد . ریموند بحدجنون اعصابش تحریک شده بود ، یکبار دیگر با آرنج به جورج زد . جورج باز هم بدون توجه باو ازجا برخاست و به زن گفت :

- خوب... من حاضرم... مرا به رفقای خود معرفی

کن ...

ریموند با کمال وحشت دید که زن ناشناس، جورج را بطرف میزی که تننا ورفقاییش در آنجا نشسته است میبرد. ریموند داشت دیوانه میشد. قلبش داشت از سینه بیرون میآمد. چند بارخواست فریاد بکشد :

- جورج .. جورج .. آنها ویت کنک هستند، مواظب باش .. ولی صدا در گلویش خفه شد و با چشمهای از حدقه درآمده به جورج وزن ناشناس چشم دوخت. ناگهان کلردی صغیر زنان فضا را شکافت و درست وسط پستانهای زنی که همراه جورج بود قرار گرفت وزن فریادی کشید و روی زمین نقش بست. کافه در یک لحظه بهم ریخت، شلوغ شد و ریموند فقط توانست در میان جمعیت انبوهی که دور جسد حلقه زده بودند، مردی را به بیند که با یک سیم خفه کن به جورج نزدیک میشود.

فصل ششم

وضع فوق العاد خطر ناك بود . ريموند ميدانست كه
اگر اين سيم دورگردن جورج بيافتد مرك او ختمی است .
بدونفري كه بين او و جورج فاصله انداخته بودند حمله كرد.
مشت سخت و پولادينش روی چانه يکی و لگد سهمگينش
بشکم ديگری اصابت كرد. هر دو مرد از سر راهش کنار رفتند
حالا مردی كه سيم خفه كن را در دست داشت درست پشت
سر جورج رسیده بود و جورج بی خبر از خطر و حشتناکی كه او
را تهديد ميكرد بالای سرزن بدبخت كه در همان لحظات
اول در گذشته بود، نشسته بود. مرد ويت كنك دستش را بالا
آورد تا سيم خفه كن را دورگردن جورج بياندازد كه ريموند.

با يك خيز بلند خود را روی او انداخت و دوشتم پی در پی به بینی و صورت او کوبید. خون از بینی مرد فواره زد و تمام صورت او را پوشاند. ریموند بی معطلی ضربات دیگری فرود آورد. مرد ویتکنک فریاد کشید و بطرف محلی که تتا و رفقایش نشسته بودند، دوید، تازه در این موقع بود که تتا ریموند را دید.

سون یانک دست تتا را گرفته بود و بطرف در زیر زمین میکشاند. اما تتا با دیدن ریموند مثل برق گرفته‌ها بر جای خود خشکش زده بود. نمیتوانست تکان بخورد. باورش نمی‌آمد که این ریموند است که اینطور چون پلنگی زخمی پیش می‌آید او واقعاً دل از ریموند بریده بود. ریموند را مرده می‌پنداشت و حالا که در آن موقعیت خطرناک ریموند را میدید نمیتوانست حواسش را جمع کند و خود را کنترل نماید، سون یانک دستش را گرفت و بشدت کشید و سرش فریاد زد:

- احمق چه میکنی.. عجله کن..

تتا بخود آمد، فهمید که اگر لحظهای درنگ کند سون

بانك فرمائه ويتكنگها دردلتاي رودمكونك، مردباارزشي
كه ويتكنگها باوافتخارميكردند، دستگيرخواهدشد، ازجا
پريد واز درگذشت، ريموندكه بسختي مردم را پس و پيش
ميكرد وراه را بازمينمود به جورج كه ازجا بلند شده و
كلش را بيروكشيده بود، گفت:
- آنها فرار كردند. فرار كردند.

جورج وريموند خود را بدر رساندند. اما در بسته بود
دو نظري با شانه بدر كوبيدند، دو مرد کوتاه قد پير، يك دختر
جوان و يك زن مسن جورج وريموند را احاطه کرده بودند
و جلوي دست و پايشان را ميكرفتند و هر کدام بزبان ويتنامي
چيزي ميگفتند و پي در پي تعظيم ميكردند.
ريموند با خشونت فریاد زد:

- لعنتيها.. کنار برويد.. بگذاريد به كارمان برسيم
ناگهان در كنده شد، ريموند و جورج شتابان از در گذشتند.
اما برخلاف تصور آنها اين در نه به زير زمين منتهي ميشد و نه
به ابار، بلكه مستقيماً به يك كوچه خلوت و تاريك راه
داشت. آنها سرتاسر كوچه را دويدند، ولي تنها ورقايش

مثل قطره آبی در زمین فرو رفته و ناپدید شده بودند.

ریموند نفس نفس زنان ایستاد:

- بی فایده بود جورج.. همه زحمات ما بی نتیجه ماند
آنها فرار کردند. گناه از خود ما بود. آن دوزن بار ما را سخت
مشغول داشتند.

جورج شانه‌هایش را بالا انداخت:

- ما هم باید فرار کنیم.

ریموند با تعجب پرسید:

- چرا؟

- چرا؟ برای اینکه یکنه به قتل رسیده، برای این
که الان سروکله دربانهای آمریکائی پیدا می‌شود و آنوقت
باید به سئوالات آنها پاسخ دهیم. چرا به مکونک بار رفته
بودید؟ چرا چند ویتنامی را تعقیب کردید؟ نزاع بر سر چه
شروع شد؟ زنی که به قتل رسیدگی بود؟ میدانی برای من
مهم نیست که همه چیز را بگویم و خود را راحت کنم. ولی تو
بای تو در میان است.

ریموند براه افتاد:

- پس مظل نشو. به آبارتمان ننتا میردیم و آبجا
منتظر میبایم..

دو نفری از کوچه گذشتند. مدت تقریباً بلولانهر راه
ییمائی کردند تا تا کسی پیدا شد. پاسی از شب گذشته برد.
هر دو خسته و کوفته خود را داخل تاکسی انداختند. جورج
از ریموند پرسید:

- حالا میخواهی چکار کنی؟

ریموند با استیصال جواب داد:

- نمیدانم.. نمیدانم.. از سرخصی من بیش از يك

هفته باقی نمالده است.

باید در این يك هفته تصمیم بگیرم.

- تو خیال میکنی امشب ناموفق میشویم تنها راه بینیم،

نسونر میکنی او به آبارتمایش بازگردد؟

- شاید بله.. شاید هم نه. کسی از کلراین ویتکنسکا

سردر نمی آورد.

- آیا بهترین جریان را به ما مورین خوبمان اطلاع

دهیم؟

ریموند نگاه دقیق و طولانی بصورت جورج انداخت
سکوت باسنگینی بین آنها پرده کشید. بالاخره ریموند سکوت
را شکست:

- جورج. تو تصور میکنی عشق من به تنها يك هوس
است. نوحیال میکنی اگر میتوانم از او صرف نظر کنم، يك
لحظه هم دردستگیرش درك می‌کردم؟ نه... اشتباه است
اگر اینطور فکر کنی.

جورج بیگاری آتش زد و سرش را تکان داد:

- اما ریموند، توبه کثورت خیانت میکنی. بهارثی
آمریکا خیانت میکنی، اگر آنها بفهمند که تو با يك دختر
ویتکنک رابطه داشته‌ای بعد از شناخته‌ای و معرفی‌ش نکرده‌ای
بلافاصله محاکمه و تیرباران میشوی. از آن گذشته چطور
اطمینان داری که این دختر سرانجام تو را بکشتن ندهد؟
چطور اطمینان داری که او تو را دوست دارد و اظهار محبتش
برای کسب اطلاع از تو نیست و...

ریموند حرف جورج را قطع کرد:

- نه اینطور صحبت نکن حاضر نیستم در مورد او این

حرفها را بشنوم . میدانم که دوستم دارد . میدانم . در
نگاهش ، در سخنانش ، در وجودش چیزی است که بمن
ثابت میکند مرا دوست دارد . شاید روزی این مسئله
بتو هم ثابت شود . من میدانم چه پیش خواهد آمد .

تا کسی نزدیک آپارتمان تنها رسیده . دونفری از
تاکسی پیاده شدند و به کوچه پشت آپارتمان ، همانجا که
صبح ریموند شیشه را شکستند بود رفتند . ریموند بسادگی
دستش را از شکستگی شیشه بداخل برد و پنجره را گشود .
دونفری وارد شدند . از زیر در نوری بداخل می تابید که
نشان میداد کسی در خانه است . مردونفر در حالیکه سلاح
کمری خود را در دست داشتند ، آهسته پیشرفتند . اما قبل از
آنکه در را بکشایند جورج بازوی ریموند را گرفت .
- گوش کن ریموند اگر تنها در خانه بود ، بمن اجازه

میدهی از او اعتراف بگیری .

ریموند چند لحظه فکر کرد . میدانست که منظور

جورج چیست . او میخواست شکنجه تنها را تحمل کند .

سرش را تکان داد :

- باشد حرفی ندارم..

آنوقت در را گشودند و وارد شدند. تنها که روی
کاناپه امیدوار بود و با دقت بد فنجان قهوه‌اش نگاه میکرد با
وارد شدن آنها از جا پرید:

- هی.. ریموند... کجا بودی.

و بلافاصله بطرف او دوید و دستش را دور گردن ریموند
حلقه کرد. ریموند با ناراحتی دستهای او را از دور گردش
گشود و با رنگ پریده و اخم‌های درهم گفت:
- سبرکن تنها خیلی جریانات است که باید روشن شود
یعنی تو باید روشن کنی..

تنها با تعجب به کلت او و به جورج نگاه کرد:
- بگوئید به بینم شما از کجا وارد آپارتمان شدید،
چرا سلاح بدست گرفته‌اید. ریموند، من نمی‌فهمم.. نمی‌فهمم
خیال میکردم تو کشته شده‌ای، ریموند غریب:
- تنها بازی را کنار بگذار. چند لحظه پیش کجا
بودی؟

- مکونک بار. بدعوت رفقایم رفته بودم آنجا شام

بخورم. جورج و ریموند به یکدیگر نگر بستند.. ریموند پرسید.

- پس چرا بمحض اینکه ما را دیدید فرار کردید؟
تننا با اوقات تلخی گفت:

.. شما.. شما، در آنجا دو آمریکائی مست کردند. يك پدر متعصب دخترش را که منحرف شده بود با ضرب گارد کشت و ما برای اینکه از شر تحقیقات پلیس راحت باشیم فرار کردیم شما آنجا چه می‌کردید؟ مگر شما آنجا بودید؟
ریموند فریاد زد:

- تننا، دروغ می‌گوئی.. تو.. تو.. تو بیشتر از صد نفر را بکشتن داده‌ای، تو موجب شدی که یکی از بهترین فرماندهان ما، سرگرد را جر ز بدست ویتکنگها اسیر شود. تو يك ویتکنگی.. يك ویتکنك خطرناك.. تننا بدون اینکه خود را بیازد، به مهارت يك هنرپیشه قدیمی، با صدای بلند به فقهه خندید:

- تو مستی.. ریموند.. مستی.. من و ویتکنگها،
منی که ویتکنگها پدر و مادرم را کشتند.

با تو درمکونک بار بودند، کی‌ها بودند • کجا اقامت دارند،
آنها را از کجا میشناسی • •
تننا با صدای بلند گفت:

- ریموند • • ریموند • • مرا از دست این وحشی نجات
بده • • او مرا می‌کشد • •

اما جورج بدون توجه به التماس تننا چاقوئی از جیبش
میرون آورد و نوک تیز چاقو را بدگردن تننا گذاشت •
- گوش کن دختر، من ریموند نیستم که فریب بخورم
من بسادگی آب خوردن آدم میکشم • اگر حرف تزیی مثل
یک سگ سرت را می‌برم • هیچکس نمی‌فهمد، اگر هم بفهمند
مهم نیست، ویتکنک‌ها را باید کشت، حالا فرق نمی‌کند چه
در جنگل، چه در آپارتمان • • جورج بدون اینکه خود
متوجه باشد، چاقو را چنان به گردن تننا می‌فشرد که نوک تیز
چاقو به گردن تننا فرورفته و خون، مثل جوی باریکی روی
گردن زیتونی رنگش جریان یافته بود، جورج ادامه داد:
- اگر تورا تحویل افسران ویتنامی بدهم میدانی باتو
چه می‌کنند؟ کلری می‌کنند که بمرک خودت راضی باشی، هر

شب تو را نتواند بیل يك گردان سرباز وحشی میدهند. میفهمی
 چا دیگه گویم؟
 ریه وند می ارزید، سرش درد گرفته بود. همانطور که
 پیش به جورج و تننا ایستاده بود، اتاق دور سرش میچرخید،
 گوش هایش را گرفته بود تا صدای گریه تننا را نشنود. ولی
 صدای تننا تا اعماق استخوانهایش نفوذ می کرده. او این دختر
 را بقدری دوست داشت که حاضر بود جانش را نیز فدا کند،
 آهسته بطرف آنها چرخید. ناگهان چشمش بخون افتاد.
 خونی که از روی گردن تننا، از جای چاقو می جوشید و پائین
 می آمد و در شیار زیبای سینه تنناگم میشد، در همین موقع
 چشم تننا به چشم او افتاد. در نگاه تننا سرزش تلخی نهفته
 بود. سرزشی که دل را می سوزاند و به آتش می کشید. تننا
 با صدای ملایمی گفت:

- ریموند. اگر تصمیم گرفته ای مرا بکشی. اقلا خودت
 اینکار را بکن .. من اگر بدست تو کشته شوم درد را احساس
 نمی کنم .. بیا .. بیا چاقورا بگیر و مرا بکش .. اگر هم
 نمی خواهی مرا بکشی، اگر تصور میکنی من يك ویت کنك

هستم ، مرا تحویل مأمورین ... چرا معطلی ؟ ریموند
دیگر توانست تحمل کند ... مثل دیوانه‌ها جلوف جورج
پرید ، بازوی او را گرفت و بیک حرکت شدید از تختادورش
کرد و فریاد کشید :

- بس است .. بس است .. او را رها کن .. برو بگو
تنتا بک ویت کنک است برو بگو من هم ویت کنک
هستم .

برو بگو دو نفر ما را بگیرند و تیرباران کنند ، اگر
قرار است تنتا که شود ، منم حاضرم در کنار او بایرم ..
بعدکنارنته نشست و او را در آغوش کشید و آرام آرام
موهایش را نوازش کرد :

- مرا ببخش تنتا .. مرا ببخش .. نمی فهمیدم جنگار
می‌کنم . جورج با حیرت بد آنسو نگریست ، وقتی جورج
دید آنسو چون دو کبوتر وحش در تنک درهم فرو رفته بودند
بدون اینکه حرفی بزنند از آن زمان خارج شد ..

صف طولی سربازان آمریکائی ، با احتیاط زیر باران
سپل آسانی که فرو میریخت ، در قلب جنگل پیش میرفت .

اما تا آنکه مسلسل ۱۰ در دستهایش میفتد به تننا
 و در ... اینبار به تننا گفته بود که لازم کجا شده
 است. باین فکر میگرد که آیا لازم تننا را خواهد دید؟
 ... باران امریکائی بدون اینکه خود بدانند به يك
 مرکز تجمع ویت کنک کجا ... میشود. جنگل را مه
 گرفته بود و باران امان حیدار. ویت کنکها که از دو روز
 پیش خود را برای یک شب بخون اتفامی به سایگون آماده کرده
 بودند. قبل از آنکه به سایگون برسند، از حرکت يك
 سون از تفنگداران امریکائی مطلع شده بودند. در رأس
 ویت کنکها سون یانک جنگجو قرار داشت. با وجود شور و دلاوه
 بودند که از این ستون امریکائی يك نفر هم نباید جان سالم
 ببرد. اما سون یانک در دل آتش دیگری داشت، او
 رسیده حاسوسان خود فهمیده بود که ریموند نیز جزو همین
 دسته است. بدون ریموند او را جورتر میکرد. اگر ریموند
 کشته میشد، تننا تنها متعلق باو بود. میدانست که وجود
 ریموند باعث جدائی او و تننا شده است.

اگر ریموند از این میرفت، تننا رضایت نمی داد.

او ازدواج کند ..

نگهبانان ویت‌کنک که مثل مارزیر بوته‌ها ، بالای
درخت‌ها و لابلای نی‌ها خفته بودند ، با اعلام و صداهای مخصوص
بخود ، نزدیک شدن ستون سر بازان امریکائی را خبر دادند . سون -
یانک بر فقایش اشاره کرد . دسته‌های مختلف ، چون آبی که
در زمین تشنه‌ای میدود ، بی صدا لابلای درختها از نظر ر
ناپدید شدند . ریموند داشت به روز آخری که تنها را دیده
بود فکرمی کرد . یعنی دیروز ، تنها با قفل داده بود که پیر
ترتیبی هست از سرگرد راجرز اطلاعی بدست آورد . غروب
نزدیک میشد . سر بازان امریکائی میدانستند با نزدیک شدن
شب ، خطر نیز نزدیک میشود ، تاریکی برای آنها حکم
پاسداران مرگ را داشت . هیچکس نمی‌دانست که صداها
جفت چشم از پشت صداها درخت هواطلب آنهاست . از صبح تا
آن موقع در شرایط سختی را آزمایش کرده بودند و اینک دیگر
برایشان رمقی باقی نمانده بود ، سون یانک مثل روباهی از
اینطرف به آنطرف میخزید . او میدانست که به محض تاریک
شدن هوا ، سر بازان امریکائی به محوطه‌ی درختی میرسند

و موقعیت برای حمله مناسب می‌شود .
آب و زلزلهت مه شدید و باران سیل‌آسا ، هواپیماهای
اکتشافی امریکا نتوانسته بودند از بالا جنگل را تحت نظر
بگیرند و این بهترین موقعیت بود برای ویت‌کنگها، سون یانگ
به آسمان نگرست ، بعد مثل راهب معتقدی زانو زد . دو
دستش را مقابل سیندهاش گرفت و دعا خواند . چند لحظه
بهمان حال باقی ماند . آنوقت ازجا برخاست . اگر کسی در
آنموقع بصورت سون یانگ مینگرست . برق مخوف و
وحشتناکی را در چشمهایش میدید . برق خون ... برق قتل
عام یک ستون شر باز امریکائی ... موقع حمله فرامی‌رسید .

فصل هفتم

سربازان خسته امریکائی در حالیکه با اجدادشان از راه پیمائی طولانی بدر آمده بود به محوطه‌ای بی درخت رسیدند • سرهنگ دوم «پل» فرمانده ستون دستور دادسته آشپز دور تا دور محوطه بی درخت موضع بگیرد • سپس فرمان استراحت داد • اما هنوز سربازان امریکائی فکری برای استراحت نکرده بودند که ناگهان از اطراف باران گلوله بر سرشان باریدن گرفت • سرهنگ دوم بل ، با صدای بلند فریاد زد :

- مواظب باشید • • • ریت کنگ! هستند • پشت بهم ،

دور دور محوطه پشت دسته آشپز بنگر بگیرید • • •

اما وضع دريك لحظه چنان بهم ريخته بود كه كسى
 گوش به فرمان سرهنك پل نداشت . آنهاييكه جوان تر
 بودند ، خون سردى خود را از دست داده و روى زمين دراز
 كشيده و سعى مى كردند گوشهايشان را با دودست بگيرند .
 چند نفرى با عجله زمين خيس را مى كندند تا سنگرى ايجاد
 كنند و عدهاى هم كه سابقه بيشترى در جنگ داشتند ، بلافاصله
 پشت دسته آتشبار سنگر گرفتند . تاريكى فرا رسيده بود .
 باران سيل آسا يك لحظه به امريكائى ها امان نمى داد .
 ويت كنك ها بدون لحظه اى درنگ ، همچنان بر
 سر سر باران آتش مى ريختند . ريموند سینه خيز ب طرف جسد
 قاطرى كه در همان شروع حمله گلوله خورد و سقوط شده بود
 بيش مى رفت تا پشت آن سنگر بگيرد و وضع بقدرى خطرناك
 بود كه خود سر بازان امريكائى عظمت خطر را احساس نمى
 كردند . سون بانك جنگجو ، در لباس سپاه خود ، در حالى
 كه كلاه مخصوصش را تا روى پرو پائين كشيده و مسلسل سبكش
 را بدمت داشت باين طرف و آن طرف مى دويد و بهمسافارش
 مى كرد :

- بچه‌ها نباید یکنفر زنده بماند • سعی کنید با هر
گلوله یکی را بکشید • هرچه بیشتر بکشید ، بیشتر به
خانمه جنك کمک کرده‌اید • •

ویت کنگها هیچ موقع فرمانده خود ، سون يانك -
جنگجو را بدان همه آشفته‌گی و ناراحتی ندیده بودند •
آنها نمی‌دانستند که چرا سون يانك تا این اندازه شتابزده
است ، چون از آتشی که در دل اوزبانه می‌کشید خبر نداشتند.
سون يانك فقط يك فکر داشت و آنهم کشتن ریموند بود. کم
ویش ریموند را می‌شناخت و اگر می‌توانست در تاریکی شب
اورا تشخیص دهد ، بدون شك به صد نفر از ویت کنگها دستور
میداد که فقط بجانب او تیراندازی کنند .

وضع امریکائیا لحظه به لحظه خطرناکتر می‌شد .
خمپاره‌اندازه‌های ویت کنگ يك لحظه از غریدن باز نمی‌ایستاد
و گلوله‌های خمپاره که در محوطه بی درخت منفجر می‌شد ،
پی در پی تلفات سنگینی به امریکائیاها وارد می‌کرد. آنها
که کم و بیش موقعیت خطرناك خود را احساس کرده بودند ،
شجاعانه دفاع می‌کردند . می‌دانستند که اگر ادکی غفلت

کنند ، همدکشته خواهند شد، بهمین دلیل بود که بی محابا می جنگیدند . اما این شجاعت ، این استقامت بی فایده بود، چون هدف را نمی دیدند، از داخل جنگل، از لابلای درختها، از هر چهار سو بد آنها تیراندازی می شد .

سرهنگ دوم پل شخصاً مشغول فعالیت بود تا بوسیله بی سیم با مرکز تماس بگیرد . از سروصورتش آب میچکید. او با تجارب جنگی که داشت بخوبی فهمیده بود که فقط يك معجزه میتواند آنها را از این مهلکه نجات دهد . ناگهان تماس حاصل شد . سرهنگ پل با صدای لرزان گفت :

- خفاش صحبت می کند . . . رسته خفاش ها در محاصره .
افتاده اند وضع هوا بسیار وخیم است . باران خیلی تند و شدت می بارد و از آن سوی بی سیم با جواب دادند .
- بله وضع هوا بد است . خفاش ها باید پرواز کنند تا آفتاب بدرخشد . چاره ای نیست .

سرهنگ پل لرزید . او منظور مرکز را فهمید . سر بازان امریکائی لاچار هستند تا وقتی هوا خوب می شود مقاومت کنند تا هواپیماها و هلیکوپترها بکمک آنها بیایند . سرهنگ

پل فریاد زد :

- ولی این امکان ندارد. پروبال خفاش ها شکسته است.

مرگ خفاش ها حتمی است .

- متأسفم خفاش . . . بخدا امینوار باشید . . .

سرهنگ پل کوشی را زمین کوبید رگهای گردنش متورم

شده بود . غرید :

بخدا امیدوار باشم . . .

بخدا . . . بله باید آماده مردن شد . بطرف جسد

سربازی که نزدیکی او افتاده بود رفت و مسلسلش را برداشت

و بطرف دسته آتشبار جلو خزید . گروه بان «فورد» که شانه اش

زخم مهلکی برداشته بود و معهذاسر سخته تیر اندازی میکرد

با دبدن سرهنگ پل گفت :

- قربان امیدی نیست :

سرهنگ پل سرش را پائین انداخت . با دست آبردا

از صورتش پاک کرد و جواب داد :

- اگر اینجا بمانیم مرگ ما حتمی است. هیچوقت ندیده

بودم ویتکنگها اینطور بدون وقفه شلیک کنند . نمی دانم

امشب چه مرگی دارند . بهر حال باید بطرف جنگل شروع
بد پیشروی کنیم . شاید در جنگل بتوانیم در پناهدرختان و
فرورفتگی زمین مدت طولانی تری دفاع کنیم . . .
گروه بان «فورد» در حالیکه روی گل ولای می خزید

گفت :

- این دستور را بهمه سربازان اطلاع میدهم . . .
وی بیش از یک قدم از آنجا دور نشده بود که يك گلوله
خمپاره درست روی او افتاد . سرهنك پل چند قدم دورتر
پرتاب شد و اگر چرخ يك توپ كوچك صحرائی بین او و محل
انفجار خمپاره قرار نگرفته بود ، قطعا نكه تكه می شد .
جسد گروه بان فورد چنان در گل ولای فرورفت که گوئی دست
تقدیر او را بگور سپرد . گروه بان ریموند ، دوان دوان خود را
به سرهنك پل رساند :

- قربان سالم هستید ؟

سرهنك پل بدون اینکه جواب او را دهد ناله کرد :

- بیچاره فورد . . . بیچاره فورد . . . چه مرگه

وحشتناکی . . . در گل ولای مدفون شد !

گروهیان ریموند بازوی سرهنک پل را گرفت :

- قربان شما زخمی شداید . نگاه کنید از بازوی شما ، از پای راست شما خون می‌ریزد . . .

سرهنک پل تا آن لحظه متوجه نشده بود که زخمی شده است . با حیرت به خونی که با آب قاطی می‌شد و روی گل‌ها می‌ریخت نگاه کرد . بعد ایخند تلخی زد :

- سرکلارسم نوجیست :

ریموند با حیرت جواب داد :

- قربان من ریموند هستم . دو روز پیش به‌دسته‌شما منتقل شدم .

- آهان فهمیدم . تو همان گروهیانی هستی که با سرگرد راجرز کلر می‌کردی ؟

ریموند لرزید :

- بله قربان خودم هستم . . .

- میدانی ریموند . دیگر زخمی شدن مهم نیست ، يك نگاه به اطراف بکن . . . نیمی از افراد ما کشته شده‌اند . . . قبل از طلوع آفتاب همه ما کشته خواهیم شد . امشب این

ریت کنگهای لعنتی به طرز عجیبی می جنگند. هیچوقت جنك آنها را اینطور پی گیر ندیده بودم . تر دیده بودی ریموند ؟ ریموند گیج شده بود . منظور سرهنك پل را درك میکرد نمیدانست که سرهنك پل روحیه خود را باخته است با خود فکر میکرد چرا سرهنك پل اینطور صحبت میکند . آیا از روابط او و تننا بوئی برده است ؟ سرهنك پل که دید ریموند جواب نمیدهد ، مجدداً پرسید :

- به چه فکر میکنی . پرسیدم تو هیچوقت دیده

بودی ویتکنگها اینطور بچنگند ؟ . . .

ریموند بخود آمد :

- قربان جنك جنك است فرقی نمیکند ؟

- چرا ریموند ، خیلی فرق میکند. امشب آنها قصد

دیگری دارند. خوب توجه کن . يك لحظه تیراندازی را قطع

نمی کنند . . يك لحظه .

سرباز جوانی که پشت مسلسل ایستاده بود و مرتب شلیك

می کرد ، با فریاد دردناکی زمین خورد و روی ریموند افتاد .

ریموند با تائر فراوان جسد سرباز را از روی خودش رد کرد .

ازجا برخاست تا مساعل را آتش کند. اما سرهنك پل دست
اورا گرفت و كشيد :

- بنشين ريموند .. بنشين .. به پايان زندگي ما
چيزي باقي نمانده است. حيف است اين لحظات را با حنك
و هراس از جنگ خراب كنيم ..

ريموند ما يوسانه به اطراف نگاه كرد . سرهنك پل
راست ميگفت . نيمي از افراد كشته شده بودند . باران بند
آمده بود . ماه با نور غم انگيزي محوطه را روشن مي كرد .
محوطه بي درخت پوشيده از اجساد بود . يك سر باز كه شايد
بيشتر از نوزده سال نداشت ، بطرف ريموند و سرهنك پل
آمد و فرياد زد :

- جناب سرهنك، اين لعنتي ها همه ما را ميكشند ..
تسليم شويم .. سرهنك پل لبش را به دندان گزيده . سعی
كرد بر خود مسلط شود . با حالي خشمگين پرسيد :
- احمق تو خيال ميكني اگر تسليم شوي ، آنها با
احترامات نظامي تورا به آمريكا باز ميگردانند ؟
سر باز بي تجربه با گستاخي فرياد زد :

- جناب سرهنك من نمى خواهم كشته شوم .. نمى-
خواهم .. من فرار ميكنم ..
وبدون اينكه منتظر جواب شود شروع به دویدن
کرد . ولي رگبار مسلسلی كه از لابلاى درختها شليك شد ،
او را روى زمين الداخت .

سرهنك پل سرش را تكان داد :

- بيچاره مي تجربه .. خيلى جوان بود .

ريمون دستهاى سرهنك پل را گرفت .

- قربان بايد كلرى كرد . نمى توان همين جا نشست

تا آنها پاييند وما را بكشند . من فكرى بخاطرم رسیده
است .

سرهنك پل با نا اميدى پرسيد :

✓ - چه فكرى ؟

- قربان بايد چند نفر داوطلب پيدا شوند و جنگل

را به آتش بكشند . شعله هاى آتش نظم آنها را برهم ميزد

وازاين محوطه دور ميكنند وبما فرصت ميدهد كه عقب نشيني

كنيم وبالاقل وضع بهتري بگيريم .

سرهنگ پل مثل اینکه امید تازه‌ای در دلش جوانه زده
باشد ، از جا پرید :

- آفرین ریموند .. راست میگوئی .. اگر ما جنگل
را آتش بزنیم آنها ناچار به عقب نشینی میشوند .
ریموند گفت :

- من این کار را میکنم .. فقط دوسه نفر داوطلب در
اختیار من بگذارید . سرهنگ پل با غرور فراوان گفت :
- ریموند اگر موفق شویم ، اگر زنده بمانیم برای تو
تقاضای مدال افتخار خواهیم کرد . تو شجاع ترین سربازی هستی
که من دیدم ..

- متشکرم قربان . باید چند نفر داوطلب جمع
کرد ..

اما هنوز ریموند و سرهنگ به جستجوی داوطلب
بر نیامده بودند که باران گلوله خاموش شد و سکوت سهمگین
و وحشتناکی همه جا را فرا گرفت ، سرهنگ پل و ریموند به
یکدیگر نگر بستند .

سرهنگ پل گفت :

- هی ریموند . مثل اینکه مهمات آلبا تمام شد . .
ریموند در حالیکه با دقت به صداهای جنگل گوش
میداد جواب داد :

- نه قربان . کلك تازه ای در کارشان هست . این لستی ها
هیچ موقع مهماتشان تمام نمی شود ..

- توجه خیال میکنی ریموند ؟

- من فکر میکنم دارند حلقه محاصره را تنگ تر-
میکنند .

در آن طرف درخت ها ، آنجا که ویت کنگ ها کمین گرفته
بودند ، سون یانگ در فکر انجام نقشه اش بود ، او که می
دید آمریکائی ها سرسختانه دفاع میکنند ، بفکر عجیبی افتاده
بود . این اولین بار بود که غول حسادت بر عقل سون یانگ
غلبه کرده و نبوغ نظامی او را تحت الشعاع قرار داده بود .
سون یانگ بر اثر حسادت فوق العاده نسبت به ریموند ، به
علت علاقه دیوانه واری که به تنها داشت می ترسید صبح شود
و هواپیماهای آمریکائی سر برسند و او بتواند ریموند را
بکشد این دایره شکرش به خاطرش رسید و دستور داد که

تیراندازی را متوقف کنند .. تمام سربازان آمریکائی در حالیکه ترس چون خون در رگ‌هایشان می‌دوید ، با تعجب و حیرت ، بلا تکلیف ولرزان ایستاده بودند، هیچکس نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد . چرا ویت‌کنک‌ها که نزدیک پیروزی بودند ، دست از جنگ کشیدند . لحظات به کندی سپری میشد. ریموند و سرهنگ پل همینطور مقابل هم نشسته و به یکدیگر نگاه میکردند . ناگهان فریادی ، صدائی که زبان انگلیسی را شکسته و پراز غلط صحبت میکرد طنین انداخت .

- آمریکائیه‌ها گوش کنید . هیچکدام شما جان سالم بدر نخواهید برد. در یک صورت اجازه می‌دهیم شما بسایگون برگردید . باید گروه‌های ریموند را تحویل ما دهید ؟
ریموند لرزید . اصلاً نمی‌توانست این جریان را باور کند . موضوع بقدری غیرمنتظره بود که همه سربازان آمریکائی خیال کرده بودند ، موضوعی شنیده . سون یانگ به مترجمش اشاره کرد . دوباره موضوع را اندای باندتهی اعلام کند.
مرد در آنکسور را دور دهانش گذاشت . فریاد کرد :

- آمریکائیا گوش کنید. هیچکدام شما جان سالم بدر نخواهید برد. در یک صورت اجازه می‌دهیم شما بسایگون برگردید. باید گروه‌بان ریموند را تحویل ما دهید ..
سرهنگ پل با ناباوری به ریموند نگاه کرد :
- شنیدی ریموند .. شنیدی . ؟ آنها تو را می‌خواهند، این حرف چه معنی میدهد ؟ آنها تو را از کجا می‌شناسند؟
برای چه تو را می‌خواهند ؟
ریموند سرش را با دو دست گرفت . صدای ستوان جورج در گوشش طنین انداخت :

- ریموند تو به کشورت خیانت میکنی ... به ارتش آمریکا خیانت میکنی . از آن گذشته چطور اطمینان داری که این دختر سرانجام تو را بکشتن ندهد ؟ چطور اطمینان داری که او تو را دوست دارد و اظهار محبتش برای کسب اطلاع از تو نیست ..

به نظر ریموند رسید که تنها می‌خندد، ستوان جورج فریاد می‌زند ، سرکار را جرز با آردی بلند و تیز با وحمله کرده است . سرهنگ پل با چشم‌های از حرقه در آمده باو خیره

شده است ، گروه‌باز: فرود با بدن تکه تکه شده دست‌هایش را دورگردن او حلقه کرده و میخواهد او را خفه کند. هزاران اشباح دیگر را می‌دیدند که بسوزانده هجوم آورده‌اند. بی‌اختیار فریاد زد :

- نه . . . نه .

سرهنگ پل یقداش را گرفت و بستنی تکان داد :

- حرف بزن . بگو آنها تو را از کجا می‌شناسند ؟

برای چه میخواهد ؟ ریموند دفعاً تصمیم گرفت . بهترین راه تسلیم شدن بود ، می‌دانست که ویت‌کمات‌ها او را میکشند و از این شکنجه راحت خواهد شد. از جا برخاست ، بحالت خیردار ایستاد و گفت :

- قربان ، من بطرف جنگل میروم و تسلیم آنها می‌شوم .

اگر نجات این عده به تسلیم شدن من بستگی دارد ، من تا کمال میل تسلیم می‌شوم ..

تمام سربازان به ریموند و سرهنگ پل چشم دوخته

بودند ، منتظر بودند به بینند سرهنگ پل چه تصمیمی می‌گیرد ؟

فصل هشتم

در يك لحظه بنظر همه رسيد كه زمان از رفتن باز ايستاده است. خفاش سكوت بر بالاي سر آنها به پرواز در آمده بود. حتى ديگر صدای نجوای برك درختان نيز بگوش نميرسيد.

سرهنگ دوم پل و زمونده مينظور و بروی يكد بگر ايستاده بودند و در تاریکی شب بهم چشم دوخته بودند. پيشنهاد و بتكنگها چنان همه آنها را در بهت و حيرت فرو برده بود كه هيچكس قادر نبود افكارش را كنترل كند و تصميمی بگيرد. سرانجام ريموند سرش را پائين انداخت و با صدائی لرزان گفت:

- قربان من تسلیم آنها می‌شوم، نجات مهم‌تر از جان من است.. و بلافاصله يك سلام نظامی داد و عقب‌گرد کرد. اما هنوز يك قدم بطرف جنگل برداشته بود که سرهنگ پل فریاد کشید :

- صبر کن ریموند.. صبر کن..

ریموند با تعجب ایستاد، وحشت و هراس چنان بر قلب او چنگ انداخته بود که صدای طپش تندونا آرام قلبش را می‌شنید. سرهنگ پل باو نزدیک شد و گفت:

- ریموند باید به يك سؤال من از روی حقیقت و کمال درستی جواب دهی. ویتکنگها تورا از کجای می‌شناسند و برای چه تورا می‌خواهند؟

ریموند رنگش پریده بود، در درونش غوغائی شگرف پیا شده بود که به نحو کشنده‌ای آزارش میداد. تحملش پیاپیان رسیده بود. دلش میخواست اسیر ویتکنگها میشد، او را شکنجه میدادند و می‌کشتند اما مجبور نمیشد به سئوالات سرهنگ دوم پل فرمانده دسته جواب دهد. سرهنگ پل که سکوت ریموند را دید، گفت:

بسیار خوب ریموند من تورا مجبور نمی‌کنم اما اگر
نوآ نقد بر ای ویتکنگها ارزش‌داری که حاضر ندور مقابل جان
نو، از کشتار دسته صرف نظر کنند حتماً برای ماهم با ارزشی،
ما به جنک ادامه می‌دهیم و نوهمین جا در کنار ما می‌مانی،
اگر زنده ماندیم، اگر نتوانستیم تا صبح مقاومت کنیم
آنوقت دادرسی ارتش تکلیف تورا روشن خواهد کرد و توبه
سئالات دادستان جواب خواهی داد.

ریموند لرزید، معنی این حرفها را خوب استنباط
میکرد. وقتی در جنک برای درجه‌داری حادثه‌ای این چنین
پیش بیاید معنیش مرگ است. چیزی که بیشتر ریموند را
شکنتجه میداد این بود که تصور میکرد همه او را یکی از
همکاران ویتکنگها می‌شناسند. در حالیکه ویتکنگها او را
فقط برای کشتن می‌خواستند، ریموند اصرار کرد:

- ولی قربان اگر من یک نفر قربانی شوم بهتر است تا
همه افراد دسته جان خود را از دست بدهند.

سرهنگ پل خنده تلخی کرد:

- ریموند تو واقعاً تصور میکنی پس از تسلیم شدن تو

آنها دست از محاصره ما برمی‌دارند و به دنبال بگر خود میروند؛ فرصت نشد که ریموند جواب دهد، چون سون یانگ که مدتی انتظار کشید و دید از طرف آمریکائی‌ها جوابی داده نشد، دستور داد مجدداً حمله را شروع کنند، در يك لحظه هزاران گلوله شلیک شد، ریموند با يك شیرحه خودش را روی سرهنگ پل انداخت و او را روی زمین انداخت.

اگر این اقدام بموقع و سریع ریموند نبود در گبار مسلسل بدن سرهنگ پل را سوراخ سوراخ میکرد... این بار جنگ، شدت بیشتری داشت. خمپاره اندازه‌های دسته‌که دفعه اول فرصت نکرده بودند خمپاره‌ها را بکار بیاندازند، در مدتی که تیراندازی قطع شده بود، خمپاره‌ها را مستقر کردند و سربازان تاکتیک جنگی بخود گرفته بودند.

توپهای کوچک صحرائی وضعیت بهتری یافته بود و توپچی‌ها زمین خیس و گل‌آلود را آقدرکنده بودند که بتوانند با موقعیت مناسب‌تری تیراندازی کنند. سون یانگ فرمانده ویتکنگها دستور داد حلقه محاصره را تنگ‌تر کنند. ویتکنگها شروع به پیشروی کردند. ریموند که در

کنار سرهنك، پل بود فریاد زد:

«قربان ما قادر به دفاع نیستیم.. ویتکنگها دارند
حلقه معاشره را تنگتر می کنند. اجازه بدهید با چند نفر
حنکلهها را آتش بزنیم..»

سرهنك پل که احساس می کرد واقعاً در يك خطر
مهیّب قرار دارند و دبریا زود ویتکنگها بر سر آنها خواهند
ریخت، ناچار موافقت کرد.

ریموند سینه خیز بطرف سربازان پیشرفت و سه نفر
از آنها را انتخاب نمود.

این انتخاب با کمال دقت انجام گرفت، زیرا ریموند
غیندانست «لوئی» سرباز سیاه پوست قبل از اعزام بجنك یکی
از بوکسورهای حرفهای بوده است.

«گلن» نیز در یکی از کابارهها بطرف زن زیبایی کلد
پرتاب میکرد، و از این راه خطرناك امرار معاش میکرد.
است و آخری یعنی «جف» مربی کشتی جودو هنك بود.
ریموند به آنها دستور داد:

«خواستار جمع باشید. لای هر یک ممکن است يك

وینکنک پنهان شده باشد و از بالای هر درخت ممکن است
بك جنگجو بر سر ما پائین بیاید.

در جنگل از تفنگ کاری ساخته نیست، فقط سلاحهای
کمری با خود بردارید، بتوی چند نفر دیگر را نیز بگیرید و
هر کدام هر چند تومی تواید نارنجك در جیب هایتان بگذارید
بفاصله یک ربع دستورات ریموند اجرا شد، چهار نفری سینه
خیز بطرف جنگل حرکت کردند، تمام افراد دسته امید به
این چهار نفر دوخته بودند، اگر این چهار نفر کشته میشدند
مرك بقیه افراد قطعی بود، آنها چنان خود را بزمین حسابانده
بودند که گوئی میخواستند با فشار درون زمین فرو روند،
همینکه چهار نفری از میدان مسطح و بیدرخت خارج شدند
سرهنگ پل دستور داد بر شدت تیراندازی بیافزایند تا توجه
وینکنکها را بخودشان جلب کنند.

ریموند، گلن، جف ولوئی به درختها رسیدند، حالا
آسانتر میتوانستند جلو بروند.. بازم به پیشروی ادامه دادند
تمام حواسشان را در چشم و گوش هایشان متمرکز کرده بودند.
وقتی به اندازه کافی در جنگل پیش رفتند ریموند دستور داد:

... ببینید که چگونه او دور درختان نمره بریزد...

باز فاصله چهار متری مشغول گره زدن پتوها بدور قند
درختها شدند. این کار با سرعت زیادی انجام گرفت و آنها
باز پتو را دور چهار درخت نمره زدند، از بالای سر آنها تاول
های آتشین صغیر کشان می گذشت. هیچکدام خبر نداشتند که
ویتکنکها مشغول پیستروی به طرف جای هستند و با آنها مسافت
زیادی فاصله ندارند.

ریمه زد مجدداً دستور داد:

... بچه ها کمی آن طرف تر چهار درخت دیگر را بنویسید.
سریع به پیستروی گردیدند. تا کجا، فریاد دردناک کاین در فضا
طنین انداخت، ریمه زد، جف و لونی خود را روی زمین انداختند.
هر سه خیس شده بودند، عرق سردی که از چشمه اضطراب
و التهاب آنها سرچشمه می گرفت، روی پیشانیهایشان می جوشید
چند لحظه خیلی کوتاه در سکوت مبری شده، هیچکس بدرستی
نمیدانست که چه پیش آمده است، باز تاول دردناک کاین بلند
شد.

... یا نجات بدهید... مرا نجات بدهید...

ریموند بطرفی که صدا می آمد حرکت کرد. اما هنوز
یکقدم جلورفته بود که ویتکنگی با سرنیزه با حمله کرد.
ریموند با سرعت فوق العاده ای جا خالی داد و در همان حال
گلوله ای شلیک کرد. ویتکنک با نعره ای وحشتناک روی
زمین افتاد.

ریموند با پشت دست عرق صورتش را پاک کرد و
نفس بلندی کشید، ولی هنوز نتوانستود به تصمیمی بگیرد
که سه ویتکنک بطرفش هجوم بردند. ریموند مچ دست
اولین نفر را که با شمشیر برویش بلند شده بود گرفت و
فریاد زد :

- جف . . جف .. کمک کن . . جف که پشت درختی
در همان نزدیکی کمین گرفته بود ، با دو قدم بلند خود را به
دست کنگها رساند . اولین حمله جف به دو ویتکنگی بود
که می خواستند از پشت سر گاز ریموند را بگیرد . جف
دو دستش را از پشت سر دورگردن آنها حلقه کرد و چنان
سرهاشان را بهم کوبید که صدای شکستن جمجمه آنها را
شنید .

ریموند نیز در همان حال که میچ دست ویت کنک سومی را گرفت. برد ، زانویش را بالا آورد و محکم به زیر شکم مرد ویت کنک کوبید . بطوریکه جنگجوی ویت کنک از شدت درد فریاد زد و در همین موقع کلرد جف تا دسته در گردش فرو رفت . ریموند در حالیکه نفس نفس میزد گفت :

- باید عجله کنیم . . خیلی به ویت کنکها نزدیک شده ایم . . خیلی . . اما باز ناله گلن بلند شد ، گلن طوری ناله میکرد که انگار استخوان های او را یکی یکی می شکند در این موقع لوئی ریموند را صدا کرد :

- ریموند .. ریموند .. بیا اینجا ..

ریموند وجف بطرف لوئی دویدند ، لوئی بالای چاله ای که دو متر عمق داشت ایستاده بود ، از ته چاله صدای دردناک گلن شنیده میشد برای دیدن گلن چارمای نداشتند جز اینکه فندک روشن کنند ، ریموند فندکش را بیرون آورد ، لب چاله دراز کشید و دستش را تا آنجا که امکان داشت بیرون چاله دراز کرد و فندک را روشن نمود ، آنوقت ریموند ،

جف ولوئی منظره وحشتاکی دیدند، گلن درون چاله‌های کد
پراز نيزه های تيز و کشنده و مسموم بود و بيستر از پنج نيزه
در بازو، پهلوی، شکم و صورت او فرو رفته بود،
وضع گلن بقدری رقت انگيز و دردناک بود که لوئی و جف
بی اختيار صورت هایشان را پوشاندند و ريموند فندک را خاموش
کرد و از جا برخاست:

— گوش کنید بچه‌ها... نجات گلن غير ممکن است،
بفرض اينکه بتوانيم او را از چاله بيرون بکشيم، ولی جانش
را نمی‌توانيم نجات دهيم، ويت کنک‌ها اين دامها را برای
همين تعبيه ميکنند. تمام آن نيزه‌ها آغشته به زهر کشنده‌ای
است و گلن دير يا زود خواهد مرد، تنها کاری که ما می
توانيم برای گلن انجام دهيم اينست که با يک گلوله او را از
درد طاقت فرما راحت کنيم... لوئی مرد سياه پوست که يکی
از صميمی‌ترين دوستان گلن بود ناله کرد:

— آه... ريموند نه... بخاطر خدا نه... او را

نکشيد... ۱

ريموند با تندي جواب داد:

- می سرامی اورا همینطورر هاکنیم که درد بکشد و

شکنجه بد زند

- آخر این وحشتناک است . . . خیلی وحشتناک

است . . .

ریموند بازوی لوئی را گرفت و در حالیکه او را از

سرچاله دور میکرد به جف اشاره کرد که کلن را راحت کند.

جف طبایعهاش را از کمر کشید ، چشم هایش را بست و دو

گلوله بی درپی درچاله خالی کرد. کلن برای همیشه خاموش

شد .

لوئی که کنترل اعصابش را از دست داده بود بطرف جف

پرید و در حالیکه گارد گرفته بود و با مشت جف را تهدید

میکرد فریاد زد :

- قاتل .. قاتل .. چرا اورا کشتی .. چرا .. من می

خوانستم اورا. بجات دهم ..

و یکدفعه مثل بچه‌ای کوچک زار زار گریست ..

ریموند بازوی لوئی را گرفت و با ملایمت گفت :

- لوئی . . . لوئی .. ما در موقعیت خطرناکی قرار

داریم .. اطراف ما پر از ویت کنک است .. این فریادهای
تو ممکن است آنها را متوجه کند .. وقت بسرعت سپری میشود
و ما هنوز کاری انجام نداده ایم .. دنباله حرفهای ریموند را
فریاد جف قطع کرد :

- نگاه کن ریموند .. ویت کنکها ..

ریموند در سایه روشن ماه که چند لحظه پیش نور
افشانی آغاز کرده بود ، یکدسته پنجاه نفری ویت کنکها را
دید که بطرف آنها پیش می آیند . ریموند بلافاصله خود را
روی زمین انداخت و فریاد زد :

- نارنجک .. به نارنجک حمله کنید ..

سه نفری سه نارنجک را در یک لحظه بطرف -
ویت کنکها پرتاب کردند .

انفجار سه نارنجک ، پنجاه جنگجوی ویت کنک را
نکه پاره کرد ..

ریموند وحشترده گفت :

- بچه ها عجله کنید .. باید برگردیم .. بقیه پتو
ها را همینطوری کنار درختها بگذارید و آتش بزنید ..

باید شانس با ما یاری کند . . فوراً پتوها را کنار
درخت‌ها قرار دادند و با فندک آنها را روشن کردند ، پتوها
خیلی زود آتش گرفتند و شعله کشیدند . . ریموند ، لوئی و
جنف همانطور که عقب نشینی میکردند ، چهار درخت دیگر
را که دورش پتو بسته بودند آتش زدند .

آتش بسختی می توانست در درخت‌های خیس شده از
باران چند لحظه قبل نفوذ کند و آنها را بسوزاند ، اما بهر
حال شعله‌های سوزان آتش در درخت‌ها نفوذ کرده ، ابتدا بدنه
درخت‌ها ، بعد شاخ و برگ آنها به آتش کشیده شد و هنوز
یک ربع از شروع آتش سوزی نگذشته بود که قسمت بزرگی
از جنگل طعمه آتش شد .

سرهنگ پل به محض دیدن آتش با خوشحالی فریاد
کشید :

زننه باد ریموند . . آنها موفق شدند . . . موفق
شدند . . .

در همین موقع سربازی دوان دوان خود را به سرهنگ
پل رساند و گفت :

- قربان از سایگون میخواهند با شما صحبت کنند .

سرهنگ پل بطرف دستگاه بیسیم رفت و یکنفر از ستاد

باو اطلاع داد . . .

- اگر بتوانید تا یکساعت دیگر مقاومت کنید گروهان

سوم لشکر اول سواره نظام آمریکا که در ارتفاعات « بی ام -

بی ام » مستقر شده اند خود را با هلیکوپتر بشما خواهند

رساند . هوا بر ی پرواز مناسب است . سرهنگ پل دچار

هیجان زیادی شد بود ، باور نمی کرد که در عرض چند دقیقه

یک دفعه ورق . نفع آنها برگردد .. ویتکنک ها که آتش

راهشان را مسدود کرده بود نمی دانستند چکار کنند و سون -

یانک برای اولین بار طی دوران جنگهای مداوم و طولانی

بکلی کج شده بود ، عشق و حسادت چشم های او را کور

کرده بود ، اومی خواست بهتر تریبی هستر فیش را ، ریموند

را به چنک آورد ، ریموند ، لوئی وجف با عجله میدویدند ..

وقتی به مخطوطه بیدرخت رسیدند ، سرهنگ پل بی اختیار

ریموند را در آغوش کشید :

- ریموند . . . ریموند . . . همه افراد جانشان را

مدیون فداکاران نوهستند . نگاه کن دیگروبت کنکها -
نیراندازی نمی کنند . گروهان سوم لشکر اول سواره نظام
بزودی به کمک ما می آید ..

ریموند لرزید. این خبر برای اولذنبخش نبود، زیرا
می دانست به محض اینکه ویت کنکها عقب نشینی کنند ،
او را به سایگون باز خواهند گرداند تا توضیح دهد که برای
چه ویت کنکها او را می خواستند اگر همه افراد از این
موضوع اطلاع نداشتند ممکن بود که سرهنگ پل موضوع
را ندیده بگیرد، ولی . . . وقتی همه افراد از ماجرا اطلاع
داشتند چگونه میشد این موضوع بزرگ و مهم را ندیده
گرفت .

سرهنگ پل دندانهایش را زوی هم فشرد و غرید :
- ریموند حالا نوبت ما است که ویت کنکها را تعقیب
کنیم . . .

فصل نهم

به افراد دستوربده آماده تعقیب باشند.. ریموند با حیرت گفت:

- قربان وارد جنگل بشویم؟ آنهم در تاریکی شب؟
خطرناک است . وحشتناک است .

- نه ریموند. حالا ما باید انتقام بگیریم . میدانسی
چند نفر کشته داده‌ایم.. سرهنگ بلرید اورا ف نگاه کرد
و پرسید:

- زاحنی گلن کجاست؟

- قربان با چارشدیم اورا بکده‌یم.

- چی؟ شما اورا بکشید؟

. بله.. دروضع وحشتناکی قرار گرفته بود، دروضعینی
که مرك به نفع او بود..

جف آرام آرام ماجرای گلن را برای سرهنك پل
تعریف کرد و در همین موقع اولین غرش هواپیماها را شنیدند
سرهنك پل گفت:

- زود باشید.. عجله کنید.. باید ویت کنگها را تعقیب
کنیم.. همه بطرف جنگل سرازیر شدند.

سون يالك که با شنیدن غرش هواپیماها وضع را
خطرناك میدید به ویت کنگها دستور داد وارد تونل شوند و
این بزرگترین اشتباهی بود که سون يالك در طول جنگهای
ویتنام مرتکب شد، این تونل همان تونل معروفی بود که
ویت کنگها تا ویتنام شمالی حفر کرده بودند و امریکائی ها
از وجود آن اطلاعی نداشتند. تونلی که اسرا و از جمله سرگرد
راجرز را از آن به ویتنام شمالی بردند، تونلی که ویت کنگ
های مسلح از آن برای رسیدن به ویتنام جنوبی استفاده
میکردند. محلی که بسیاری از آزوقه و مهمات آنها در آن
پنهان شده بود..

سرهنگ پل و ریموند پیشاپیش دسته و بقیه افراد به دنبال آنها وارد جنگل شدند، شعله های آتش که تا چند مترزبانه می کشید، محوطه تقریباً بزرگی را روشن می کرد و این کمک کرد تا ریموند آخرین جنگجوی ویتکنک را که با عجله وارد دخمه زیر زمینی میشد ببیند، ریموند فریاد زد:

- قربان مخفی گاه آنها را کشف کردیم.. مخفی گاه ویتکنک ها را پیدا کردیم.. سرهنگ پل حیرت زده به ریموند نگاه کرد. تصور نمود عوضی شنیده است. هلیکوپتر ها پی در پی فرود می آمدند و سربازان شتاب زده و با عجله بیرون می پریدند و به صفوف سربازانی که آهسته آهسته در جنگل پیشروی می کردند می پرداختند سرهنگ پل با تعجب پرسید:

- چی گفتی ریموند پناهگاه ویتکنکها را کشف کردی؟ ریموند با هیجان فوق العاده ای جواب داد:
- بله قربان.. بله قربان.. الان یکنفر از ویتکنکها در جنگل نیستند.. همه مخفی شده اند می داید ما مدتها

ست با این مسئله دست بگریبان هستیم همین که به تعقیب
ویت‌کنگها می‌پردازیم و به آنها نزدیک می‌شویم یک دفعه
با بدید می‌شوند. مثل قطره آبی به زمین فرو می‌روند. من
الان دیدم که آنها در کجا پنهان شدند. در يك تونل زیر زمینی
سرهنگ پل از عوض شدن صحنه جنگ به نفع خودش بقدری
گیج شده بود که اصلاً نمی‌توانست معنی حرفهای ریموند را
دریابد. او از افسرانی بود که تازه به ویتنام آمده بود و با
وجود این که قبلاً آشنائی مختصری با اوضاع ویت نام پیدا
کرده بود، معیناً در آن ساعت بهت زد پیشروی سربازان در
جنگل و آتش سوزی مهیبی که هر لحظه بیشتر می‌شد و وسعت
می‌یافت می‌نگریست، در همین موقع پیشروی سربازان
متوقف شد، آنها در پرتو نور افکن‌های قوی مسافتی از جنگل
را پیموده بودند اما هیچ اثری از ویت‌کنگها نبود «تویاتا»
یکی از افسران ویتنامی در حالیکه نفس نفس می‌زد خود را
به سرهنگ پل رساند و گفت:

- قربان از ویت‌کنگها هیچ اثری نیست.

ریموند فریاد زد:

- ملاحظه کردید قربان.. آنها در تونل زیر زمینی مخفی شده اند.. من با چشم های خود پناهگاه آنها را دیدم. «تویاتا» با هیجان گفت:

- پس چرا نشان نمیدهی؟.. مخفی گاه آنها را نشان بده تا فرار نکرده اند کارشان را یکسره کنیم.
سرهنگ پل حرفهای تویاتا را تأیید کرد.
- بله به پناهگاه آنها حمله کنید..

ریموند، تویاتا و سرهنگ پل براه افتادند، گروه زیادی از درجداران و سربازان به دنبال آنها بودند، ریموند با دقت به منطقه ای که دهانه تونل را دیده بود، خیره شده و در پرتو صدها نور افکنی که جنگل را روشن کرده بودند سعی داشت که نقطه ای را از نظر دور نکند..

ناگهان دوسه درخت تنومند جنگلی که طعمه آتش شده بود با صدای مهیبی فرو افتاد. ریموند فریاد زد:
- این درختها روی دهانه تونل افتاد.. باید آتش را خاموش کنیم.

سرهنگ پل دندانهایش را بهم فشرد: ولی ما قادر

نبتیم این آتش بزرگ را مهار نمائیم: باید تا فردا صبح منتظر شویم. هنوز حرف سرهنك پل تمام نشده بود که درخت عظیم دیگری روی چند نفر از سربازانی که از تعقیب باز میگشتند سقوط کرد. صدای ناله دردناك سربازان با صدای سقوط و مهیب آتش که با وزش باد هر لحظه بیشتر شعله می کشید قاطی شد.

ریموند فریاد زد،

- قربان از جنگل بیرون برویم . وضع جنگل

خطرناك است..

سرهنگ پل دستور عقب نشینی داد همه به محوطه بی درخت بازگشتند . ناچار بودند تا صبح همانجا متوقف شوند و صبح برای خاموش کردن آتش اقدام کنند.

سربازان خسته و گل آلود و مجروح ، روی زمین افتادند دلشان می خواست آن لحظات هیچوقت تمام نشود و هرگز سبیده ندمد. اما برخلاف آرزوی آنها افق کم کم روشن میشد و آخرین ستارگانی که از لابلای ابرها خود نمائی میکردند در بدرقه تابوت سیاه شب بودند.. سرهنك پل با

خستای سیکاری آتش زد و به ریموند گفت:

- بزید چینه دقیقه با تو صحبت کنم..

ریموند یک بار دیگر به یاد سر نوشت غدا انگیزش افتاد.

سرش را پائین انداخت و گفت:

- قربان من آماده‌ام.

- بیا کم، از این محوطه دور بشویم..

دینفوری برآه افتادند و ریموند به گذشته‌ها بازگشت.

در مغزش رؤیای گذشته‌ها جان گرفت، یاد آورد با تمام وجودش

احساس تنهایی می‌کرد، یک تنهایی کشنده. در کویر قلبش

هرگز جای پای زنی دیده نشده بود. مثل تک‌درخت خشک و

بی ثمری که در دشتی وسیع و خشک توف زده در سوک تنهایی

خوش فرو رفته و هرگز رهکناری خسته زیر سایبانش

نیارمیده بوده،

دنباله افکار ریموند را صدای سرهنگ پل از هم

گست.

- ریموند بیشتر از یک ربع است که تودر فکری.

ریموند چنان در گذشته ها غرق شده بود که هیچ گذران

وقت را احساس نکرده و وجود سرهنک پل را از یاد برده بود
با لکنت زبان گفت :

- قربان .. معذ .. معذرت می خواهم .

- ریموند . من می خواهم درباره حادثه امشب با تو

صحبت کنم .

من به تو مدیون هستم . تو نه فقط جان مرا نجات
دادی و بموقع مرا از جلوی گلوله های مسلسل دور کردی بلکه
با جانبازی و شجاعت خود جان افراد دستمراهم نجات دادی .
اگر فداکاری تو نبود و جنگل را آتش نمیزدی معلوم نبود که
اینک ما چه وضعی داشتیم .

- متشکرم قربان . من فقط وظیفه ام را انجام دادم

- ریموند، بمن حقیقت را بگو . ویت کنکها تو را از

کجا می شناسند ..

- قربان زندگی برای من دیگر هیچ ارزشی ندارد
شما از گذشته من مطلع نیستید . من داوطلبانه به ویتنام آمدم
صرفاً بخاطر اینکه کشته شوم ، بهمین دلیل آنچه که اینک

بشما میگویم بی کم و کاست حقیقت دارد. حقیقت محض..
شما باید حرفهایم را باور کنید قربان .
- باور میکنم ریموند ، بگوبه بینم ویت کنگها تو
را برای چه میخواستند و اساسا تو را از کجا میشناسند .
- قربان بهیچوجه اطلاع ندارم . این قضیه همانقدر
که برای شما عجیب است برای خودم نیز غیر قابل قبول
می باشد .

- خوب چه حدس میزنی ؟

- جناب سرهنك تصور میکنم معشوقه‌ای که در سایه‌گون
دارم در این جریان دحالت داشته است .
- معشوقه ؟

- بله ..

آنوقت ریموند همه چیز را به تفصیل برای سرهنك
دوم پل تعریف کرد . آشنائیش با تنتا ، جریان سرگرد -
راجرز ، رفتش به مکونك بار ، زود خوردش با ویت کنگها ،
شکنجه تنتا ، انکار او .. همه چیز را با دقت شرح داد .

سرهنگ پل فوق العاده متاثر شده بود . آنقدر متاثر که تا مدتها نمیتوانست حرفی بزد .

ریموند احساس میکرد سنگینی زمان را بردوشهایش احساس میکند و تصور میکرد بزودی زیر بار این فشار کمرش خواهد شکست . سرانجام سرهنگ پل سکوت را شکست و در حالیکه بنظر میرسید با خودش حرف میزند گفت :

- بازی عشق است .. لعنت بر این عشق ..

آنوقت سرش را بلند کرد و به ریموند گفت :

- دلم میخواهد کمکت کنم ، اما هیچ کاری از دست

من ساخته نیست اگر موضوع را فقط من و تو میدانستیم امکان

داشت گزارش ندیم . ولی حالا مجبورم تنها کاری که میتوانم

برایت بکنم اینست که مدتی تو را اینجا نگهدارم ..

- قربان از لطف شما متشکرم . هیچ فایده‌ای ندارد ،

شما باید وظیفه خود را انجام دهید و موضوع را به‌ستاد کل

اطلاع دهید .

- ریموند اطلاع داری با توجه میکنند ؟

- بله قربان . به حرفهایم گوش میکنند چون هیچکدامش

را نمیتوانند باور کنند ، شکنجهام میدهند تا اعتراف کنم
که با ویت‌کنگها ارتباط داشته‌ام و چون حقیقت ندارد و
نمیتوانم چنین اعترافی بکنم ، محکوم به تیرباران می‌شوم.
بعد هم در هر یک سپیدمدم را به تیر می‌بندند و یکی از همکارانم
فرمان آتش میدهد. همین ... بعد هم همه چیز تمام میشود،
آنطور که دلم می‌خواهد .

سرهنگ پل سیگارش را زیر پاله کرد . این سومین
سیگاری بود که در آن مدت کوتاه میکشید و گفت :

– بله متأسفانه اینطور است . من هر خدمتی از دستم
برآید انجام میدهم . حتی ممکن است ازدادگاه تقاضا کنم
تا بعنوان شاهد در دادگاه حضور یابم .

دو نفری بطرف اردوگاه بازگشتند، ریموند مثل مرده
متحرکی حرکت نمیکرد . او از مرگ نمیترسید، آنچه که آزارش
میداد خیانت و دورویی تنها بود . دلش میخواست میتواند است نتارا
بکشد و بعد بمیرد . فکر میکرد درست است اگر ظاهر نتارا
و ما را با یکی است اما افکار و روحیه آنها با هم خیلی فرق
دارد . . . خیلی . . .

ریموند دید سرهنك پل به مامور یسیم دستور داد با
سابقین ارتباط برقرار کنند .
لحظه سر نوشت فرا رسیده بود ، ریموند میدانست
که سرهنك پل میخواهد گزارش دهد و کسب تکلیف
کند .

فصل دهم

ریموند با وجود اینکه می‌دانست سرهنک دوم پل برای چه منظوری با مرکز ستاد می‌خواهد تماس بگیرد، معینا آرام و خونسرد شده بود. يك تسليم، يك رضای بزرگ در چشمهایش خوانده میشد، رضای وحشتناکی که ممکن بود تن به همه چیز دردهد، دیگر برای او چه فرقی میکرد که زنده میماند یا نه؟ او حالا هم مرده بود، روحش مرده بود، مرگ روح بهر آنکه وحشتناکتر از مرگ جسم است، سیکاری آتش زود کمی از آنجا دور شد و بیخبر از میاهوی سر بازان که وسایل استراحت خود را آماده میکردند روی زمین نشست و زانوی غم در بغل گرفت.

اینک آخرین ستارگان یزدرد امن آسمان محو می‌شدند
و سپیده چون موجی آرام دریای آسمان را از تاریکی
میشست.



تنها، موهای سیاه و براقش را افشان کرده بود، ستوان
« نهو» با چشمهای مشتاق به صورت گرد و پراز گوشه سر هَنك
« باریمور» خیره شده بود و بالحنی زننده در گوشش میگفت:
- قربان می بینید، این خوشگاترین و طنازترین دختری
است که در دربارهای سایگون پیدا میشود، بسختی او را رام
کردم تا حاضر شد در این بزم دوستانه شرکت کند..

تنها بدون اینک بر روی خود بیاورد که انگلیسی
می‌داند، با يك آهنك تند غربی میرقصید، پاهای زیتولی
رَنك خوش حالتش با هر چرخش سریع او، در معرض نگاه
های حریص سر هَنك باریمور قرار میگرفت و سر هَنك باریمور
که باندازه افراط عرق برنج نوشیده بود، هر لحظه بی تابتر
میشد، ستوان نهویکی از افران ویتنام جنوبی از اینک
نواسته بزد بوسه‌ایک تنها توجه سر هَنك باریمور عضو برجسته

اداره ضد جاسوسی را بخود جلب کند سخت خوشحال بود،
بالاخره صفحه تمام شد و تنها در حالیکه نفس نفس میزد از
رقصیدن باز ایستاد و خودش را در آغوش باریمور رها کرد.
باریمور، مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد تنها را در آغوش
میفشرد، و کلمات نامفهومی بر لب میراند.

سرهنگ باریمور بشدت خودداری را از دست داده بود،
ستوان نهو جاپلوسانه سلام نظامی داد و از اتاق خارج شد و
باریمور دیوانه‌تر بر بازوهای تنها چنگ انداخت، چشمهای
باریمور دیگر جایی را تشخیص نمی‌داد، او فقط تنها
را میدید..

چند دقیقه بعد باریمور در حالیکه خستگی و رخوت
لذتبخشی در تن خود احساس میکرد روی تخت خواب افتاده
بود و سر تنها روی سینه‌اش بود. ستوان نهو مثل پیشخدمتی
که باین صحنه‌ها آشنائی دارد عرق برنج در گیلاس ریخت
و گفت:

- قربان تا من در سایگون هستم این آهوی وحشی
رام شما است..

باریمورستانه خندید:

« اهو خالو جمع باش که نمیگذارم تورا به جبهه
برستند، تورا به قسمت خودم منتقل می‌کنم، ترنیمی میدهم
که این دختر، این الهه لذتبخش نیز در خانه خودم مشغول
گردد.»

نهو چشمهایش از خوشحالی برق زد و گفت:

- ولی قربان سرهنک پل بجای گروهبانی که قرار
است بزودی به مایکون بیاید یک افسر خواسته است و
فرمانده قسمت نیز مرا در اختیار او گذاشته است..»

باریمور غرید:

خاطرت جمع باشد، گروهبان ریموند فعلا در همان
دسته تحت نظر است، بوجود او احتیاج دارند چون فوق العاده
به جنگهای پارتیزانی آشنا است، قرار است آنها پس فردا
به دهکده « های فو » حمله کنند، تا کلر دهکده « های فو » را
بسازند بکهنه شاید هم بیشتر بطول خواهند انجامید و در این
مدت من فرصت دارم تا تورا به قسمت خودم منتقل کنم و
افسر دیگری را بجای توبه سرهنک پل معرفی نمایم.

اما قربان قرار است در بازدیدی که ژنرال از واحد های سایگون بعمل می‌آورد ریموند را باو معرفی کنند.
- مسافرت ژنرال به تأخیر افتاده و همانطور که گفتم تا گردهگه «های‌فو» یکسره نشود ریموند را به سایگون نمی‌آورند بما گزارش رسیده که ممکن است خانم «نگوین تهی‌دین» معاون ویت‌کنگها هم در دهگه «های‌فو» باشد... او زن بسیار احمقی است، اگر با «یوری ششدروف» خبرنگار پراودا مصاحبه نکرده بود ما اصلا از وجود او بی‌اطلاع می‌ماندیم...

تتا چشمهایش را بسته بود و وانمود میکرد از اینکه سرش روی سینه سرهنگ باریمور قرار دارد غرق لذت است. در حالیکه تمام نیرویش را در گوشهایش متمرکز کرده سعی میکرد حتی يك کلمه از حرفهای نهو و سرهنگ باریمور را ناشنیده نگذارد ستوان نهو دستهایش را بهم مالید و گفت:
ولی قربان قرار بود آنها، منظورم سرهنگ پل و دستهایش است، تونلی را که کشف شده جستجو کنند.
سرهنگ باریمور که بنظر میرسد از سئوالات پی‌درپی

نهومظنون وعصبانی شده است با صدائی بلندگفت:
. دیگر بس است نهو.. اگر فوق العاده مورد اعتماد من
بودی.. اگر چند بار این صمیمیت و دوستی را ثابت نکرده
بودی، فکر میکردم که يك ویت كنك دارد با سئوالات خود
مرا گیج میکند.
نهو تعظیمی کرد و از در خارج شد و سرهنك باریمور
که باز سرشوق آمده بود به عشقبازی پرداخت..



تننا مثل زن بیماری روی يك گاری خوابیده بود و
پیرمردی نحیف و لرزان گاری را بجلو میراند آنها سعی
میکردند حتی المقدور با سربازان و گشتی های امریکائی
برخورد نکنند. تننا که از زیر بالابوش خود با دقت به اطراف
چشم دوخته بود دردل دعا میکرد که بدون برخورد با مانعی
خود را به سون يانك برساند و خبر مهم حمله به دهکنه
د های فو، را باو برساند.

تننا بخوبی دریافته بود که خبر او چقدر اهمیت دارد
و سون يانك و همهویت كنگها تا چه حد خوشحال خواهند شد

اما اینرا هم میدانست که رسیدن به دهکده « های فو » کلر
آمنی نیست و هر لحظه ممکن است از طرف امریکائی‌ها
دستگیر بود و با زور شکنجه مبرر به اعتراف گردد.

تم کم منطقه جنگلی ایبوه تر میشد و پیشرفتش با گاری
ممکن نبود. تنها به پیرمردی که افسار اسب نحیف و مردنی
را درست داشت گفت:

- این چانک.. ناچاریم بقیه راه را پیاده برویم..

« این چانک » که در حقیقت یک ویت کنگ قوی هیکل

و نیرومند بود، نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

- بله.. ناچاریم.. راه طوری نیست که بتوانیم با گاری

ادامه بدهیم، بهتر است از حالا به لباس کشاورزان و برنج
کلان درآئیم.

این چانک بلافاصله ریش مصنوعی خود را کند و بطرفی

انداخت یک چوب بلند را از درخت جدا کرد و دو زنبیل

حصیری را بدو طرف آن بست و یک « چان چو » درست کرد و

بدوش انداخت، تنها تیز به فاصله کمی « چان چو » را درست کرد

و کلاه حصیری را بر گذاشت و برآه افتادند. درست مانند دو

نن از برنجکاران ویتنامی شده بودند.

آنها ناچار بودند تا غروب روز بعد راه پیمائی کنند تا به دهکده «های فو» برسند، نیمساعت بعد سربازان آمریکائی به محلی که گاری ایستاده بود رسیدند، ریموند به ریش مصنوعی و بالاپوش تننا که روی زمین افتاده بود خیره شد. با حیرت به سرهنك پل گفت:

- قربان نگاه کنید.. این يك ریش مصنوعی است... اینهم يك بالاپوش زنانه است من فكر میکنم دو نفر با عجله بطرف دهكده «های فو» میروند. سرهنك پل با حیرت سرش را تکان داد و پرسید:

- یعنی ویتکنگهامر تگب چنین اشتباهی میشوند که گاری و بالاپوش و ریش مصنوعی خود را بدون ازین بردن اینجا رها کنند؟

- قربان بهمین دلیل است که میگویم دو نفر با عجله بطرف دهكده «های فو» میروند اگر آنها عجله نداشتند بدون شك این وسایل را ازین میبردند، سرهنك پل با کمی نگرانی پرسید:

- یعنی ممکن است جاسوس های ویت‌کنک، یاگشتی های آنها که مانند ارواح خبیثه در جنگل پراکنده هستند، ما را دیده باشند و از حرکتمان بسوی « های فو » مطلع شده باشند؟

- هیچ بعید نیست قربان باید عجله کنیم و چند نفری را هم بسرعت جلو بفرستیم، شاید بتوانیم دو نفری را که از اینجا گذشته‌اند پیدا کنیم.. سرهنک پل دستورداد که چند نفر از افراد سبک اسلحه پیشاپیش دسته داخل جنگل شوند و يك نفر از سربازان محلی ویت‌نام که در شناختن و پیدا کردن رد پا استادی و مهارت داشت همراه بپرند..

پیشقراولان دسته حرکت کردند و دسته نیز پس از يك استراحت نیمساعته به راه پیمائی ادامه داد برای اینکه حمله در نهایت استتار و بدون مقدمه قبلی انجام بگیرد، هلیکوپترهای امریکائی پروازهای اکتشافی را تعطیل کرده بودند و سربازان بطور پراکنده، در دسته‌های شش هفت نفری راه پیمائی میکردند، دسته‌های مختلف بوسیله بیسیم با دسته مرکزی که سرهنک پل و گروه بان ریمود آرا رهبری میکردند

در تماس بودند .

آنها تمام روز را راه پیمودند و با تاریکی شب برای استراحت توقف نمودند ، یکی دو کیلومتر دورتر از آنها تنها و «این چانک» نیز که از خستگی پاهایشان تاول زده بود ، نشستند تا خستگی در کنند و در این میان فقط پیشقراولان سرهنگ پل بفرماندهی (لوئی) سرباز سیاه پوست بودند که توقف نکردند ، زیرا سربازویتنامی از اثر پاروی برگهای نمناک و زرد فهمیده بود که به شکار خود نزدیک میشوند .

تنها بیخبر از خطری که او را تهدید می کرد به تند درختی تکیه داده و همانطور که پاهایش را ماساژ میداد بفکر ریموند بود ، او نمیدانست چرا می خواهند ریموند را به سایگون برگردانند و چرا قرار است او را به ژنرال بزرگترین شخصیت نظامی آمریکا در ویتنام معرفی کنند ، دلش شور میزد ، نگران و ناراحت بود با وجود اینکه عشق به میهن ، عشق به آزادی ، عشق انتقام گرفتن از آمریکائی ها تمام وجودش را پر کرده بود اما اینکه ، اینکه که پای دلش به میان آمده بود ، دچار بلا تکلیفی شده و نمی دانست چه تصمیمی باید بگیرد ، بهر

حال او هم يك انسان بود مثل همه انسانهای ديگر ، وقتی پای دل ، پای عشق و پای دوست داشتن به میان می آمد نمی دانست چکار باید بکند؟ چند بار فکر کرد: این آخرین ماموریت من است، همینکه خبر را به دهکده های فو رساندم از ویتنام فراره می کنم، میتوانم به کامبوج بروم، میتوانم به تایلند بروم و سعی کنم همه چیز را فراموش کنم .. اما چند لحظه بعد ندائی قوی تر در درونش فریاد میزد : خوب .. فرض کن که رفتی ، آیا می توانی از انتقام وحشتناک ویت - کنگها در امان بمانی ؟ آیا می توانی ریموندرا فراموش کنی ؟ ویتنام را از یاد ببری ؟ هدف مقدس و بزرگی را که داشته ای پشت سر بگذاری ؟ نه .. امکان ندارد ..

لوئی و سربازانش اینک تنها را میدیدند که به درخت تکیه داده و غرق فکر است ، مرد ویت کنک ، این چانک را میدیدند که روی زمین دراز کشیده و چشم به آسمان دوخته است .. لوئی به افرادش اشاره کرد که حلقه محاصره ای تشکیل دهند و از چهار طرف به تنها و این چانک نزدیک شوند. این چانک یکدفعه مثل يك سگ شکاری که بوی طعمه به

مشامش خورده باشد، مثل ماری که خطر را احساس کرده باشد
از جا پرید و به تننا گفت :

- صدا را شنیدی ؟

تننا از دنیای فکر بیرون آمد و با تعجب سؤال کرد:

- چی گفتی ؟

- تننا عده‌ای بما نزدیک میشوند . .

تننا از جا پرید، با وحشت به تاریکی شب چشم دوخت،
دل در سینه‌اش بیقراری گرفت با بلا تکلیفی به این چانک نگاه
کرد ، این چانک گفت :

- عجله کن . . باید براه بیایم . .

اما هنوز آخرین کلمه از دهانش بیرون نیامده بود
که سربازان آمریکائی از چهار طرف باو نزدیک شدند ، این
چانک در یک لحظه کنترل اعصابش را از دست داد و کم مانده
بود که کار دراز کمربکشد و به سربازان حمله کند، اما تعظیم
بموقع تننا او را متوجه کرد که باید رل بازی کند و او هم شروع
به تعظیم کرد . . لوئی همانطور که لوله مسلسلش را مقابل
سینه این چانک گرفته بود به سرباز ویتنامی گفت :

- از آنها پیرس در اینجا جکار میکنند ؟

سربازویتنامی از این چاک سئوال کرد اما تنها با
لبخندی گرم در حالیکه همچنان تعظیم میکرد گفت:

- ما کشاورزیم، شنیده ایم که ویت کنک دهکده «های فو»،
را گرفته اند، به آنجا میرویم تا از حال اقوام خود مطلع شویم.
وقتی سرباز سخنان تنتارا برای لوئی ترجمه کرد او با سوء ظن
گفت:

- پس شما در دهکده «های فو» اقوامی دارید ؟ بسیار
خوب . . . فکر میکنم خیلی بدرد سرهنک پل بخورید . . .
او مایل است از دهکده های فو اطلاعاتی بدست آورد و
بوسیله شما قادر است این اطلاعات را کسب کند .

تنها از شنیدن نام سرهنک پل لرزید، میدانست این
همان سرهنگی است که دریموند در دستهایش خدمت میکند .
میخواست درون تاریکی پیرد و فرار کند اما دیگر خیلی دیر
شده بود چون لوئی دستور داد :

- دست و پای آنها را ببندید .

سربازان در يك چشم بهم زدن دست و پای این چانك
و تننا را بستند. آنوقت اوئي كلاهش را برداشت. عرف سرش
را خشك كرد و گفت :

- بسیار خوب. ماموریت ما تمام شد ، حالا بسوی
دسته برمیگردیم . .

سربازان این چانك و تننا را که پاهایشان با طناب
بهم متصل شده بود در وسط گرفتند و از راهی که آمده بودند
بازگشتند .

تننا میدانست دیر یا زود باید با ریموند برخورد
بکند. ریموند چه تصمیمی میگرفت؟ بعد از دیدن او چه
عکس العملی نشان میداد؟ آیا به سرهنگ پل میگفت که
این دختر يك ويت كنك است؟ آیا باز هم باور میکرد که تننا
با ويت كنكها همکاری ندارد؟ این سئوالات بی درپی در مغز
تننا نقش می بست، دلش میخواست حرکتی بکند که سربازان
اورا به گلوله بیندند و به زندگیش خاتمه بدهند، این فکر
آنقدر در مغزش قوت گرفت که خواست عملیش کند. این بهترین

راه خودکشی بود ، اگر فرار میکرد سر بازان او را از پشت
سر هدف گلوله قرار میدادند . اما چگونه می توانست فرار
کند؟ از فکر اینکه بزودی با ریموند روبرو خواهد شد، تمام
تنش می لرزید آهسته به این چانک گفت :

- من باید فرار کنم . . . میتوانی کلردت را بیرون

بیاوری ؟ این چانک وحشزده جواب داد :

- اینکار خطرناک است .. آنها شما را میکشند ، اگر

تابع آنها باشیم ، امید نجاتی هست ..

- ولی این چانک فراموش نکن که من باید دهکده

دهای فو، و شخص سون بانک را فراری دهم . . این وظیفه

من است . .

این چانک با چشمهای از حدقه درآمده گفت :

- فداکاری در راه وطن حدی دارد، کاری که شامی-

خواهید بکنید خودکشی است نه فداکاری . .

سر بازویتنامی که متوجه گفتگوتنا و این چانک شده

بود به آنها نزدیک شدوتنا و این چانک ناچار شدند موضوع

گفتگوی خود را عوض کنند .

حالا دیگر تا محلی که سرهنگ پل و افراد دسته توقف کرده بودند بیشتر از یک کیلومتر فاصله نداشتند و بفکر لوئی رسید که دستگیری این دو نفر را بوسیله یسیم به سرهنگ پل خبر داد . . .

فصل یازدهم

لوئی به سر بازی که در کنارش راه میرفت و تلفن بیسیم را روی دوش داشت گفت :

- با سرهنگ تماس بگیر میخوامم با او صحبت کنم ..
تنها بارنگ و روی پریده و قلبی که از شدت هیجان
میخواست سینه اش را بشکافد ، پاهایش را روی زمین میکشید
دیگر در اوطاقتی نمانده بود ، دلش میخواست بهر نحوی که
شده کند تا سر بازان او را بگلوله بیندند و راحتش کنند ،
از فکر اینکه تا چند لحظه دیگر رو بروی ریموند قرار
خواهد گرفت تا حد جنون اعصابش مشتتج میشد ، اما هیچ
چاره ای نداشت ، این سر نوشت او بود و با سر نوشت نمیشد

هنگامید .

سرباز تلفن بیسیم را بگوشش چسبانده بود و مرتب

گفت :

- از خفاشهای ولگرد به خفاشهای خاموش .. صدایم را

شنوید: • • خفاشهای ولگرد صحبت میکنند • •

لوئی با عصبانیت فریاد زد :

- ولش کن • • دیگر داریم میرسیم • • مشام من بوی

تسروهای آنها را تشخیص میدهد • • آخ که امروز چقدر

حسته شدم .

هنوز از شروع تاریکی بیش از چند ساعت نمیگذشت

که نگهبان اردو در تاریکی شب تفنگ چند نفر را تشخیص

داد ، تفنگش را قراول رفت و فریاد زد :

- کیست ؟

لوئی با صدای بلند جواب داد :

- یکت خفاش . هسته ولگرد بادوتاچه روباه زیرک .

نگهبان دوان دوان خود را به سرهنگ پلرساند و

فریاد زد :

- قربان لوئی باز گشت آن دو نفر را دستگیر کرده‌اند . . .

سرهنگ پل ، ستوان اچ - تام و ریموند که هر سه نزدیک هم نشسته بودند از جا پریدند و در همین موقع لوئی «تتا» و «این چانک» را با انگشت نشان داد و گفت :

- قربان ماموریت ما تمام شد ، اجازه استراحت میدهید ؟

چشمهای تتا در چشمهای ریموند گره خورده بود ، ریموند خیلی خود را کنترل کرد که فریاد نکشید ، حالا دیگر برایش شکی باقی نمانده بود که تتا يك ويت كنك خطرناك است . . دلش شور میزد. در بلا تکلیفی نزرگی که آزار دهنده بود بسرمیبرد ، نمیدانست چکار کند ، آیا به سرهنگ پل بگوید این همان دختر ويت كنكي است که از او حرف زده بود ؟ بگوید که این دختر از يك سپاه ويت - كنك هم خطرناکتر است ؟ . .

سرش را پائین انداخت ، همه‌های بزرگ در درویش در گرفته بود و آشفتگی و نگرانی ، عشق و وظیفه چون موجی

بر تلامطم تمام وجودش را پر کرده بود .

سرهنگ پل فرمان داد :

- آنها را به درخت بیندید و مواظبشان باشید، صبح اول

وقت خواهیم فهمید که ویت کنک هستند یا نه . نقشه خوبی

برایشان دارم . . .

سربازان «تنتا» و «این چانک» را بردند و سرهنگ پل

از «لوئی» که هنوز ایستاده بود پرسید :

- آنها زن و شوهر هستند؟

- آنطور که خودشان گفتند ، بله قربان

لبخند روی لبهای سرهنگ پل نقش بست ، ریموند را

صدا کرد و در حالیکه با اشاره دست لوئی را مرخص مینمود

به ریموند گفت :

- خوب دوستان ، تو برای بحرف آوردن آنها چهرامی

پیشنهاد میکنی؟

ستوان اچ - تام پیشدستی کرد و گفت :

- قربان شکنجه . . گوشهایشان را ببرد ، یا دوا نکشتشان

را قطع کنید . . .

سرهنك پل خندید :

. تام چقدر جوانی ، خیال مکنی ویت کنک با قطع
کردن انگشتش به سخن میآید؟ خوب ریموند توجه میکوئی؟

- نمیدانم جناب سرهنك

آنوقت پل نقشه اش را تعریف کرد :

- گوش کنید بچهها ، هیچ شوهری حاضر نیست ببیند
حرمقابل چشمان او به زنش تجاوز میکنند ، فریاد میزند ،
داد و پیداد راه میاندازد و حتی حاضر است جانش را از دست
بدهد ، اما اگر زن و شوهر باشند ، تجاوز بزن ، در مرد اثری
نمیگذارد آنوقت معلوم میشود دروغ گفته اند این دروغ نیز
شانه اینست که آنها ویت کنک هستند :

ریموند لرزید باور نمیکرد که سرهنك پل در مورد
تننا نقشه وحشتناکی داشته باشد . . . نه خدایا . . . این
غیر قابل تحمل بود . . . تننا ، تننای عزیز و دوست داشتنی
او را میخواستند بدست سربازان بپارند ، شقیقه های زیبای او
داغ شده بود ، حالت تهوع داشت ، بی دردی به سربازانش
پك میزد و زبان درو هانش سنگینی میکرد ، بدش شده بود .

برق در مهره های پشتش میدوید ، احساس میکرد رفتش
زیرینه است ، برای اینکه سرهنك پل متوجه رفتك پریدگی
از نشود از آنجا دور شد و پای درختی نشست. چند قدم آن طرفتر
نتتا را میدید که مثل حیوانی او را به درخت بسته بودند ،
نتتا با نگاه عجیب خود او را مینگریست ، گوئی میخواست
با این نگاه از ریموند سؤال کند : آیا باز هم مرا دوست
داری ؟ . . . آیا خیال میکنی من بتو خیانت کردم و فقط
برای این بتو اظهار عشق نموده ام که از تو اطلاعاتی کسب
کنم ؟

ریموند سرش را پائین انداخت تا نتتارا نبیند ، طاقت
نگاه نتتا را نداشت ، میترسید تحمل از دست بدهد و نتتارا
بکشد ، یا او را آزاد کند که بگریزد . . . نمیدانست چرا
گریه اش گرفته است ، اشک چشمهایش را پر کرده بود و او
در پرده اشک یکبار دیگر به گذشته ها بازگشت . گذشته ای که
او را مجبور کرد تا او طلبانه به جیک ویتنام بیاید ، باز رویای
گذشته ها جز گرفت ، زیاد آورد با تمام وجود احساس تنهایی
میکرد ، یک تنهایی کشنده . . . در کویر قلبش هرگز جایی

بای زنی دیده نشده بود، مثل تکدرخت خشک و بی ثمری بود که دردشتی وسیع و خشک و تفتزده در سوک تنهائی خویش فرورفته و هرگز رهگذری خسته زیر سایبانش نیارمیده بود، در چنین روزهائی ناگهان «ماریا» پیدا شد، دختر رنگ - بریده‌ای که در چشمهایش غم جاودانه‌ای دیده میشد ..

ریموند خوب بخاطر می‌آورد که با ماریا در یک دانسینگ زیرزمینی آشنا شد، دخترک مثل رویا، مثل سایه مهتاب باو نزدیک شد و گفت :

- دل‌تان می‌خواهد با من برقصید ؟

ریموند گیلاش را زمین گذاشت و سرش را بلند کرد، این دختر هیچ شباهتی به دخترهای آمریکائی نداشت، موهایش سیاه سیاه بود، هم رنگ شب، لاغر و رنگ پریده و شکننده بنظر میرسید، انسان مینرسید او را سخت در آغوش نداشت. مینرسید چون بلوری ظریف بشکند و فرو بریزد .

در چشمهای سیاه ماریا چیزی نهفته بود، مثل یک غم

گه‌بند، مثل یک شراب سرمست‌کننده . .

ریموند لرزید . مدتها بود که کسی در کومه دلش را

نکوبیده بود از جا برخاست و ماریا را مثل عروسکی ظریف
در آغوش گرفت، ماریا همراه با آهنگ زمزمه می کرد و همانطور
که سرش را روی شانه ریموند گذاشته بود نفس گرمش روی
کردن ریموند پنخس میشد و این مرد تنها را در خلسه‌ای
لذتبخش و رخوت انگیز فرو میبرد . . .

بین او و ماریا پس از آن شب عشقی به لطافت گلبرگهای
بهاری بوجود آمد، علاقه شکفت و عجیب . روزها و روزها
شبها و شبها از پس هم می آمدند و می گذشتند و ریموند و ماریا
بیخبر از سرنوشتی که در انتظارشان بود به یکدیگر عشق
می باختند .

یکروز ریموند بازوهای ماریا را گرفت . . . آه خدایا
هنوز هم گفتگوی آنروز در گوشش زنگ میزد :

- ماریا . . . ماریای خوبم . . . تو چرا همیشه افسرده
و غمگینی؟ تورا چه میشود ، این اندوه تواندوه جاودانه‌ای
که در چشمهایت می بینم مرا میکشد . . . بمن بگو تورا
چه میشود ؟

آنوقت دو قطره اشک بروی چشمهای سیاه و جذاب ماریا

پرده کشید ، ماریا سرش را روی سینه ریموند گذاشت و
گریست :

- گوش کن ریموند . . گوش کن . . من و تو هرگز
نمی‌توانیم با یکدیگر ازدواج کنیم . . عشق ما ، محبتی که
بین ما بوجود آمد اشتباه بود . . يك اشتباه بزرگ . . من
بدکردم ، من زندگی تو را به بازی گرفتم . . ریموند دیوانه
شده و فریاد کشیده بود :

- آخر چرا . . ؟ چرا . . .

ولی ماریا هیچ نگفته بود . هیچ . التماسها ، اشکها
وزاریهای ریموند همه بی نتیجه بود ، یکماه پس از آن روز
حادثه شگفت ، حادثه‌ای که ریموند انتظارش را میکشید
بوقوع پیوست و مثل پتکی سهمگین به مغز ریموند کوبیده شد ،
ریموند روی کاناپه دراز کشیده بود ، ماریا روی سینه ریموند
خوابیده و هر دو به صحنه‌ای دل‌انگیز گوش میدادند ، ریموند
آهسته آهسته موهای ماریا را نوازش میکرد و برایش از آینه
سخن میگفت . . ماریا ساکت ساکت بود ، انگار بخواب
رفته بود ، ریموند تکانش داد :

- ماریا . . ماریا . .

اما ماریا جواب نداد ، ریموند با احتیاط نیم خیز شد
و با تعجب به ماریا نگاه کرد ، خدایا . . مثل اینکه ماریا
مردم بود ، ریموند فریاد زد :

- ماریا . . . ماریا . . . نه . . . نه . . . بمن

بمن جواب بده ..

ولی ماریا ، چون عروسکی بلورین بخوابی جاودانه
فرورفته بود ، ریموند بطرف تلفن پرید و به خانه ماریا تلفن
کرد و به مادرش گفت :

- خانم کمک کنید . . کمک کنید . . مثل اینکه برای

ماریا حادثه‌ای پیش آمده است . . چند دقیقه بعد مادر ماریا
خود را بخانه ریموند رساند ، به دخترش نگاه کرد مثل
یک شاخه گل نستر بیحرکت روی کاناپه افتاده بود ، لبش را
به دندان گزید و بغضش را فرو خورد و آرام سرش را
تکان داد :

- انتظارش را داشتم .

ریموند با استیصال سرش را میان دو دست گرفت و

نالہ کرد :

- من نمی فہمم . . . نمی فہمم . . . انتظار چی

زا داشتید ؟

مادر ماریا با دستمال اشکی را کہ روی گوندہای چروک

خوردہ اش غلتیدہ بود پاک کرد و گفت :

- مگر بہ شما نکتہ بود ؟

چی را ؟

- اینکہ پزشکان باو گفتہ بودند بیشتر از مدت کوتاہی

زندہ نیست ؟

ریموند کنار کاناپہ نشست، دستہای سرد و بیروح ماریا

را گرفت و بہ لبہایش چسباند و نالہ کنان گفت :

- نہ . . . این غیر ممکن است . . . نمیتوانم باور

کنم . . . او حاملہ بود . . . بچہ مرا کنار قلبش پرورش

میداد :

مادر ماریا سرش را تکان داد :

- بلہ همین اورا کشت . . سکنہ کردہ است . . پزشکان

باو گفتہ بودند کہ بیماری قلبی دارد و سکنہ تہدیدش میکند

و اگر ازدواج کند و حامله شود مرگش قطعی است . . اما از
 چنان به شما علاقمند شده بود ، چنان شما را دوست داشت
 که نتوانست خود داری کند . . . تسلیم شما شد ، با همه
 رجودش . . . با وجود اینکه میدانست مرگ تهدیدش میکند . .
 از آن روز به بعد ریموند دچار نوعی اندوه عجیب شد .
 یک اندوه مالیخولیائی . . زندگی دیگر برایش ارزشی نداشت
 خود را مسئول مرگ ماریا میدانست . . هر کجا میرفت ، در
 هر قدم که برمیداشت ماریا را میدید ، چند بار تصمیم گرفت
 خودکشی کند . اما هر بار نیروئی شگرف او را از اینکار باز
 میداشت ، بالاخره داوطلبانه عازم جنک ویتنام شد ، این نیز
 یک نوع خودکشی محسوب میشد . . در آنجا بود که تنه‌ها را
 دید ، درست مثل اینکه ماریا را دیده است . بنظرش رسید
 که تنه‌ها همزاد ماریا است ، همانگونه که ماریا عاشق میورزید
 به تنه‌ها دل باخت ، اصلا خیال میکرد که ماریا نمرده است ،
 فقط نام او عوض شده . . . تنه‌ها جای ماریا . . و نهاله افکار
 ریموند را فریاد یک سرباز از هم گسست : فرار کردند !
 فرار کردند !

ریموند ازجا پرید، از تننا واین چانک خبری نبود،
ریموند باعجله به ساعتش نگاه کرد سپیده صبح بود وارد وگاه
هنوز در خواب سرباز نگهبان فریادهای وحشتناکی میکشید.
اورا با نیزه های زهر آلود مسموم کرده بودند . سرباز فریاد
میکشید :

- خدایا! کمک کن! کمک کن! این شیاطین یکمرتبه
از زمین جوشیدند ...

ریموند لبش را به دندان گزید و اندیشید : بطور
قطع آنها از راههای زیر زمینی خود راه دو اسیر رسانیده اند.
سرهنگ نعره کشید : آنها جنگل را آتش زده اند. تا
توانیم رد پای فراریها را پیدا کنیم . باید عجله کنیم ...
باید پیدایشان کنیم ... ریموند خونسردانه جواب داد :
- قربان بیفایده است . . ما دیگر آنها را نخواهیم
یافت :

ریموند قلبا از فرار تننا خوشحال بود، زیرا امید است
سرهنگ بل چه نقشه وحشتناکی برای او کشیده است،
اما سرهنگ بل که نزدیک بود دیوانه شود، بطرف جنگل

دوبد :

.. نه .. باید پیدایشان کنیم .. هیچکس نباید از
حرکت ما بسوی دهکده «های فو» مطلع شود ..
در آ نهنگام سرهنك پل در جنگل گمشد و ریمولد که
هنوزماجرای دستگیری سرکرد راجرزرا از یاد نبرده بود ،
بدنبال سرهنك وارد جنگل شد .

فصل دوازدهم

سرهنگ «پل»، دیوانهوار از بالای درختهای به آتش کشیده شده میدوید و فریاد می‌کشید:

. . . لعنتی‌ها . . . لعنتی‌ها . . . همه شما را میکشم . . .
همه را بخاک و خون میکشم . . . ریموند نیز شتابزده او را تعقیب میکرد و سعی مینمود هر چه زود تر خودش را به سرهنگ «پل» برساند، ریموند میدانست که چه خطر وحشتناکی سرهنگ پل را تهدید میکند، زیرا هر لحظه امکان داشت سرهنگ پل در یکی از دامهای ویت‌کنگها افتاده و جانش را از دست بدهد. . . ناگهان ریموند دید، ویت‌کنگی با قمه تیزوبران بطرف سرهنگ پل حمله

نرد، سرهنك پل كه به موقع متوجه ويت كنگ شده بود جا
 خالی داد. ضربت ويت كنگ كه کسی جز « این چانك »
 نبود هدر رفت، پل بلافاصله دست به كلتش برد اما لگسهمگین
 « این چانك » كلت را از دست او پرااند، سرهنك پل با آن
 هیکل گوشت آلود و فربه و سنگینش نمی توانست از عهده
 « این چانك » كه پارتیزانی آزموده بود بر آید و بهمین دلیل
 در دومین حمله « این چانك » بزمین افتاد، در این موقع
 ریموند نفس نفس زنان خودش را به صحنه زد و خورد رساند
 و بیک « تارنده » بد پشت گردن « این چانك » كه برای بر
 داشتن دهانش روی زمین خم شده بود کوبید، بطوریکه
 « این چانك » با سر روی زمین افتاد.

سرهنك پل عرق ریزان، با صدائی لرزان و متوحش

گفت:

- ریموند او را بکش.. او را بکش.. ریموند كه

يكبار ديگر با « این چانك » گلاویز شده بود فریاد زد:

- قربان بخترف اردیگر فرار کنید.

سرهنك پل به بیرون رفتن از آنجا - تام - عیبگوكنز

بداخل جنگل ریخته بودند، سر رسیدند و « این چانک،
نه وضع را خطرناک میدید با طریقی معجزه آسا که همه
را مبهوت کرد. یک پشتک زد، این پشتک بقدری عجیب
و برق آسا صورت گرفت که ریموند چند قدم به عقب پرتاب
شد و قبل از آنکه از جا برخیزد « این چانک » در میان جنگل
ناپدید گردید.

سرهنگ پل ناله کرد:

- همه نقشه های ما نقش بر آب شد.. ویت کنگها
فهمیدند که ما میخواهیم به دهکده « های فو » حمله کنیم..
الان آنها خود را برای دفاع آماده میکنند.. ریموند
که در خطرناکترین لحظات باز هم فکرش خوب کار میکرد
از جا برخاست و در حالیکه به سرهنگ پل نزدیک میشد
گفت:

- قربان از هواپیماها کمک بگیرید، دیگر دلیلی
ندارد که آنها از ما پشتیبانی نکنند.. سرهنگ، یکی از
افسران ویتنامی را احضار کرد و گفت:
- تا دهکده « های فو » چند فاصله داریم؟

. خیلی نزدیک شده ایم قربان اگر با سرعت راه پیمائی
کنیم هنگام ظهر به دهکده « های فو » میرسیم..
. بسیار خوب از سایگون هواپیما بخواهید.. ما الان
حرکت میکنیم.



با وجود این که شب پیش هوا خوب بود، معینا از سحرگاه
ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود رطوبت هوا با گرمای
خفقان آوری که نفس کشیدن را مشکل میساخت توأم شده
توان سربازان را گرفته بود. سربازان از راه پیمائی
طولانی خسته شده و فشاری که اضطراب بر اعصاب آنها وارد
میکرد کلافه شان کرده بود، در سکوت کامل راه میپیمودند
و هر لحظه انتظار داشتند که ویتکنگها بر سر آنها ریخته و
قتل عامشان کنند.

سرهنگ پل بخوبی دریافته بود که روحیه افراد ضعیف
شده و ترس بر قلبشان چنگ انداخته است.

چنگ ویتنام هیچ قانونی نمی شناسد، در آنجا از
ناکتیک چنگ، از دروسهای نظامی که در دانشگاههای چنگ

تدریس میشود، خبری نیست، در آنجا جنک شکل خاصی دارد شکلی که در هیچ جنک دیگری نظیرش دیده نشده است، ویت‌کنگها چون چشمه‌ها از زمین میجوشند و یا چون باران از آسمان فرومیریزند و هیچ قانونی هم نمی‌شناسند، آنها با نیزه‌های زهر آلود، با تیروکمان، با شمشیر، با خمپاره و تفنگ و مسلسل و حتی با بیل از وجب به وجب خاک خود دفاع میکنند.. همین دگرگون شدن قانون جنک در ویتنام است که سربازان آمریکائی را به وحشت دچار میسازد آنها روی هیچ چیز نمیتوانند حساب کنند حتی قوانین جنگی. هر چه به‌ظاهر نزدیکتر میشد، هراس واضطراب سربازان نیز فزونی میگرفت، آنها داشتند به راس مثلک آهنین نزدیک میشدند، مثلثی که سربازان فرانسوی، سالها پیش با همه جانفشانی و شهادتشان توانسته بودند کوچکترین رخنه‌ای در آن بکنند.. ناگهان سرهنک پل متوجه دو دختر ویتنامی شد که آسوده و راحت و بی‌خیال در جنگل گردش میکردند و همیزم جمع مینمودند.

دو دختر با دیدن سربازان آمریکائی فریاد کشیدند و

حشترده به آنها خیره شدند، سرهنك پل در حالیکه هنوز
حشم و غضبش فرو نشسته بود به یکی از افسران ویتنامی
گفت:

- از آنها پرس مال کجا هستند؟

افسر ویتنامی ازدودخترشوال نمودازکجا آمدهاید.
- از دهای فو،

سرهنك پل با حیرت و تعجب گفت:

- پرس... پرس آنجا چه خبر بود؟ دودختر ویتنامی
در حالیکه به یکدیگر فشار میآوردند و گوئی میخواستند پشت
هم پنهان شوند، جواب دادند:

- تا امروز صبح عدای از مردان مسلح دهکده رادر
اختیار داشتند، اما امروز صبح همه آنها دهکدمرا ترك گفتند
رفتند و الان مردم با خوشحالی منتظر ورود قوای دولتی هستند،
زیرا مردان مسلح تمام آذوقه های آنها را بردماند.

سرهنك پل هر لحظه بر تعجبش افزوده میشد، این
اولین بار بود که ویتکنگها بسادگی از يك دهکده صرف نظر
میکردند و آنرا بدون هیچ زود خوردی در اختیار امریکاییها

میگذاشتند، سرهنك پل که آموخته بود نباید بدون استفاده
از هوش و ذکاوت و تجربیات ریموند کوچکترین قدمی بردارد
از ریموند پرسید:

. نظر تو چیست ریموند؟

- قربان حیرت انگیز است، باور نکردنی است..

. فکر نمیکنی حقه‌ای در کار آنها باشد؟

- چرا قربان حتماً حقه‌ای در کار است، نباید احتیاط

را از دست داد.

- بهر حال هواپیماها به کمک ما خواهند آمد، این

موضوع باعث امیدواری است..

- پس به پیشروی ادامه میدهیم قربان؟

- بله ناچاریم دهکده «های فو» را بگیریم، میدانی

شکارگران قیمتی در آن دهکده است..

دسته بر اهپیمائی خود ادامه داد، دو دختر ویتنامی

بهمحض این که آخرین سرباز در جنگل ناپدید شد، مقداری

پوشال جمع آوری کردند و آتش زدند و دو د چون ستونی نازک

وبلند به آسمان رفت.

اذر ریموند متوجه این دود میشد، می فهمید که این دود يك علامت مهم است.

ظهر نزدیک می شد، اینك سربازان جنگل را پشت سر گذاشته و در مزارع برنج طرف دهکده های فوجلو میرفتند دیگر بامهای «نپال» ها دیده میشد و سفالهای قرمز رنگ کومه ها که زیر روشنائی آبر گرفته روز تیره بنظر میرسید، خودش را به چشم سربازان امریکائی میکشید، سرهنك پل با انگشت، پیرمردی را که در مزرعه کلر میکرد نشان داد و به ریموند و يك افسرویتنامی دستور داد:

- از او هم خبری بگیرید به بینم در دهکده چه

خبر است؟

بکربع بعد ریموند بازگشت:

- قربان پیرمرد هم حرفهای آن دودختر را نائید کرد.

- حالا چه فکر میکنی ریموند؟

- نمیدانم قربان، برایم غیر قابل قبول است..

- اما من دیگر تعجب نمیکنم، میدانی معاون کل

ویتکنگها در این دهکده بود، آنها خیلی دیر از حرکت ما

بسوی دهکده « های فو » مطلع شدند و چون قادر نبودند کمک بخواهند و در مقابل ما پایداری کنند، صلاح دیدند که دهکده را ترک گویند، هر چند که بیشه از پلانک خالی شده است، اما باز گرفتن دهکده « های فو » يك موفقیت بشمار میرود يك موفقیت بزرگ که ممکن است در تخفیف مجازات تر ریموند نیز بی اثر نباشد و آنرا به نحو قابل ملاحظه ای تقلیل دهد..

ریموند سرش را پائین انداخت ، دلش شور میزد ، میدانست که حادثه ای انتظارشان را میکشد، ولی فرصت نیافت که به افکارش ادامه دهد زیرا سرهنگ پل فرمان داد: - به چهار دسته تقسیم می شویم و هر دسته از یک طرف به دهکده نزدیک میگردیم تا بما حمله نشده است به پیشروی ادامه میدهیم، اما با اولین شلیک گلوله سنگر خواهیم گرفت. سربازان خسته، خاک آلود ، اندوهگین ، پریشان و هراس زده به چهار دسته تقسیم شدند و راه پیمائی بطرف دهکده ادامه یافت.

سرهنگ پل به ساعتش نگریست یک ربع بظهور بود

قرار بود ساعت دوازده ونیم هواپیماها به کمک آنها بیایند.
در دل گفت:

. خدایا کاری کن که بدون جنک و خونریزی دهکده
را پس بگیریم. خدا کند ویت کنگها رفته باشند..
هر چهاردسته، هنگامیکه عقربه‌های ساعت روی
دوازده قرار گرفت وارد دهکده شدند، هیچگونه مقاومتی
در برابر آنها دیده نشد، دهکده را سکوت مرگباری فرا
گرفته بود، درکوچه‌ها و درمیدان نسبتاً بزرگ دهکده جز
چند پیرمرد از کار افتاده، چند زن مجروح و جمعی بچه‌که
بیخیال بازی می‌کردند و از اینسوی بآنسوی میدویدند کسی
دیده نمیشد، درچهره زنان و مردان، ماتم و اندوهی جانگزا
دیده میشد، غم برچهره‌ها سایه انداخته و فقر و گرسنگی،
کثیف‌ترین و هولناک‌ترین صورت خود را در معرض دیدگان
سربازان قرار داده بود.. ریموند بی‌اختیار زمزمه کرد، بیچاره
ها.. قربانی چه جنک احمقانه‌ای شده‌اند.. احمقانه‌ترین،
بی‌ثمرترین و اندوهبارترین جنک دنیا..
سرهنگ پل که از شادی تسخیر دهکده در پوست خود

نمی‌کنجید، فرمان استراحت داد و سر بازان خسته در میدان
دهکده روی زمین پخش شدند، ریموند وحشترده گفت:
- قربان خطر ما را تهدید میکند، من هنوز باور نمیکنم
ویت‌کنگها از اینجا رفته باشند نباید احتیاط را از
دست داد.

سرهنگ پل به قهقهه خندید

- ریموند زیاده از حد در مورد این پابرهندها غلو
میکنی، بالاخره آنها هم انسانند، میترسند، همانگونه که
سر بازان ما میترسند، همانگونه که من و تو از مرگ وحشت داریم
- ولی قربان..

سرهنگ پل حرف او را قطع کرد:
- نگاه کن.. هواپیماها آمدند، باید به آنها علامت
دهیم که برگردند..

ریموند التماس کرد :

- قربان این کار خطرناک است ..

- نه ریموند ، تو خیال میکنی ...

وبلا فاصله دستور داد :

- به هواپیماها علامت دهید که ماده‌کنه را فتح کردیم
و به کمک آنها احتیاجی نیست . . .
ریموند مایوس و ناراحت روی زمین نشست و دید که
هواپیماها با مشاهده علامت پیروزی، دور زدند و برگشتند.
سربازان ناهارشان را خوردند، مثنی از مردم مصیبت
زده دهکنه دور آنها جمع شده بودند و نگاهشان میکردند
و عده‌ای بچه نیز با هیاهو دور آنها می‌چرخیدند، یکی دو نفر
از سربازان نامه‌هایی را که از آمریکا برایشان رسیده بود باز
کرده و برای هم می‌خواندند .

دو جوان آمریکائی عکس معشوقه‌هایشان را بیرون آورده
و بطرز مسخره‌ای قربان صدقه آنها میرفتند، سرهنک پل که
تازه از کلر نوشتن گزارش خود فارغ شده بود به‌مأمورین مخابرات
گفت :

- مرکز را بگیرم می‌خواهم صحبت کنم .
مأمورین مخابرات سلام نظامی داد و بطرف جایی که
دستگاه یسیم را گذاشته بود رفت تا با مرکز تماس بگیرد .

اما حیرت زده دید که از دستگاه خبری نیست، مثل دیواندها همه محوطه را جستجو کرد، اما هیچ خبری نبود - هر دو دستگاه مخابرات به سرقت رفته بود .

دوان دوان بطرف سرهنك پل رفت و گفت :

- قربان هر دو دستگاه مخابرات ناپدید شده است، مثل

اینکه مردم دهکده هر دو دستگاه را سرقت کرده اند .

سرهنك پل سیگارش را از کنار لب برداشت و باخشم

بزمین کوبید و فریاد کشید :

- نمی فهمم . . . نمی فهمم . . . منظورت چیست ؟

ریموند با رنگ و روی پریده به سرهنك پل نزدیک

شد و گفت :

- قربان نگاه کنید ، زنها ، پیرمردها . همه غیبتشان

زود . . . مثل ارواح ناپدید شدند . . . خدایا چه سکوتی . .

آدم دیوانه میشود . .

سرهنك پل گفت :

- من سردر نمی آورم . . یعنی چه ؟

در همین موقع از روی بام خانه‌های یکمشراف به میدان

دهکده بود ، صداها ویت کنک در حالیکه تفنگها را بمسینه
میفشردند و بوله های سیاه آنرا به طرف آمریکائی ها نگاه
رفته بودند ، سر پا ایستادند ،

ستوان اچ - تام مسلسلش را از روی زمین برداشت
و فریاد کشید :

- محاصره شده ایم . آنها بما کلک زده اند .

و بلافاصله یک رگبار بطرف ویت کنگها شلیک کرد ،
با شلیک رگبار مسلسل ، باران گلوله بروی آمریکائیها باریدن
گرفت و در همان لحظه اول بیشتر از بیست نفر روی زمین
غلطیدند در یک لحظه وضع بهم خورد ، صدای فریاد زخمی
ها ، شلیک گلولهها ، نعره ویت کنکها که از هر خانه ای
بیرون میریختند ، و چون سیل از هر کوچه ای سرازیر می -
شدند دهکده را پر کرد ، سربازان غافلگیر شده آمریکائی
بیهوده سعی میکردند سنگر بگیرند و از خود دفاع کنند .

ولی وضع آنها بقدری آشفته و درهم و خطرناک بود که
هیچ کتری نمیتوانستند انجام دهند و حیرت زده میدیدند همان
پیرمردهای ناتوان چند لحظه پیش ، همان زنهای مجروح

وغمزده ومصیبت کشیده بطرفشان نارنجک پرتاب میکردند.
ریموند یکدفعه متوجه شد، سرهنگ پل، فرمانده دسته مثل
تویی بهوا پرتاب شد و با شدت زمین خورد و خون همه
صورتش را فرا گرفت . . . حالا دیگر حتی فرمانده هم
نداشتند . . .

فصل سیزدهم

وضع چنان بهم ریخته بود که هیچکس قادر به فکر کردن نبود، گوئی مغزها یخ بسته و افکار منجمد شده بود، ریموند روی زمین دراز کشید و با مسلسل شروع به تیراندازی کرد، ولی چه بیهوده مقاومتی بود، از هر کوجه ای که به میدان دهکده منتهی میشد، سیلی از انسانهای گرسنگی کشیده، پا برهنه و خشمگین که در دلهاشان آتش نفرت و انتقام شعله می کشید بطرف میدان سرازیر شده بودند، آنها از غرش مسلسلهای سربازان امریکائی هیت رسیدند و نه از مرگ هراسی داشتند.

فقط بیگانگان را در دهکده خود میدیدند و میخواستند

انتقام بگیرند، انتقامی سخت و وحشتناک، سر بازان امریکائی که موقعیت خود را خطرناک تشخیص داده بودند شجاعانه می‌جنگیدند، میدانستند راهی برای گریز نیست، باید یا کشته شوند و یا بکشند، هر لحظه که می‌گذشت وضع وخیم‌تر میشد، ستوان اچ - تام سینه خیز خود را به ریموند رساند و پرسید.

- باید چکار کنیم؟.. آنها بما کلاک زدند و تا آخرین نفر ما را خواهند کشت.. ریموند که سخت سرگرم تیراندازی بود جواب داد:

- باید به یکی از کوچه‌ها هجوم ببریم و آنها را عقب بنشانیم، چون آنهایی که روی بام‌های مشرف بمیدان کمین گرفتارند کلر ما را سخت کرده‌اند.:

- ریموند نگاه کن، تعداد تلفات ما وحشت‌انگیز است..

- میدانم ستوان.. میدانم

- پس فقط يك معجزه میتواند ما را از این دام مهلك برهاند.

- معجزه نه ستوان، يك شهامت و فداکاری جسورانه

دستور بده سر بازان به سه دسته تقسیم شدند. وقتی علامت
 دادم دسته اول سینه خیز جلو میروند بطوری که بین دسته دوم
 و سه م فاصله بیافتد، با علامت دوم هر سه دسته ناگهانی از جا
 برخیزند دسته اول مستقیماً به طرف پشت بام هاشلیک می کنند
 دسته دوم پشت به دسته سوم تیراندازی مینمایند و دسته سوم
 که شما جلوی آنها قرار دارید بطرف کوچه روبرو شروع
 به پیشروی می کنید... من در رأس دسته دوم از پشت مواظب
 شما هستم. شاید باین ترتیب بتوانیم حلقه محاصره را بشکنیم.
 ستوان اچ - تام سینه خیز شروع به پیشروی کرد و
 سر بازان را که بلا تکلیفی بر هراسشان افزوده بود به سه دسته
 تقسیم نمود و به آنها گفت که با شنیدن فریاد تام که بمنزله
 علامت بود باید چکار کنند. بعد به طرف ریموند آمد و گفت:
 ما حاضریم..

- بسیار خوب ستوان.. خوتان هم در رأس دسته سوم
 قرار بگیرید تا عملیات را شروع کنیم.

ستوان اچ - تام حرکت کرد اما هنوز یک قدم از ریموند
 دور نشده بود که آن را بگزاره... لعل او را به زمین دوخت، حتی

فرصت نیافت که فریادی بکشد، فقط مثل بیماری که به‌دل درد شدیدی دچار شده است، پاهایش را زیرشکمش جمع کرد، کمی از جا بلند شد و بعد مثل این که او را با میخ به زمین کوبیده‌اند بی حرکت ماند، ریموند چنان بهت زده و با چشمهای از حدقه درآمده باین منظره نگاه می کرد که اصلاً موقعیت خودش را فراموش کرده بود ناگهان دیواندوار فریاد کشید. با این فریاد دسته اول بطرف جلو حرکت کرد و ریموند که دیگر هیچ چیز نمی‌فهمید و بکلی کنترل اعصابش را از دست داده بود فریاد دیگری کشید، دسته اول بلافاصله پیاخت و آتش مسلسل، مثل فواردهای جوشان وقوی بطرف باها سر ازیرشد، ویت کنگها که شکار را در تله افتاده و کار را تمام شده می‌پنداشتند، و بدون این که سنگری گرفته باشند سر پا می‌جنگیدند با این حرکت تلفات زیادی دادند، ریموند یکبار دیگر نعره زد و دسته دوم، پشت به دسته سوم شروع به تیراندازی کردند ریموند از جا پرید و داد زد:

- حرکت..

دسته سوم پشت سراو، در یک صف طویل، در حالی

که يك لحظه نیز غرش مسلسل هایشان خاموش نمیشد، شروع به پیشروی کردند. دسته‌ای از ویت‌کنگها، که دهانه کوچهای را که به مزارع و جنگل منتهی میشد بسته بودند بهم ریختند به سبب فشار آوردند و این بهم ریختگی موجب شد که تعداد زیادی از آنها به ضرب گلوله‌های افراد عقب‌تر که تعدادشان بهم خورده بود کشته شوند. ولی این پیشروی دیری نپایید، چون بلافاصله ویت‌کنگها از آشفتگی بیرون آمده و شروع به مقاومت کردند، ریموند که نقشه‌اش نقش بر آب شده بود، بران این که از تلفات بیشتر جلوگیری کند، دستور داد افراد پشت بهم روی زمین بنشینند و تا آخرین گلوله از خود دفاع کنند، حال این دسته دوم و سوم يك دالان امن، يك محوطه بی‌خطر بوجود آمده بود دسته اول که مستقیماً در تیررس ویت‌کنگها قرار داشتند تا آخرین نفر کشته شده و جسد آنها میدان دهکده را پوشانده بود، ریموند با دیدن این دالان بی‌خطر که مستقیماً به در چند خانه منتهی میشد، فکری بخاطرش رسید و بلافاصله گروه‌بان لوئی را همراه خود بر داشت و گفت:

- همراه من بیا..

دو نفری ازدالان بیخطر گذشتند و خودشان را به در
اولین خانه رساندند ریموند میخواست به وحشیانهترین
عمل جنگی دست بزند تا بلکه جان افراد را جات دهد،
ریموند ولوئی با يك رگبار مسلسل، چفت منزل، را شکستند
و وارد شدند. درون خانه جز دو پیرمرد ناتوان، سه بچه و
یک زن جوان کس دیگری نبود ریموند با خنونت دستور
داد:

- لوئی دستهای آنها را به بند...

لوئی بلافاصله از درون ساکش طنابی بیرون آورد و
دستهای پیرمردان و بچهها وزن را بست
ریموند گفت:

- مواظب آنها باش تا من بخانه دیگر بروم، خدا کند.

درخانه دوم شکار بیشتری نصیب ما شود، طوری که بتوانیم
آنها را جلوی سربازان نگهداریم، من فکر نمیکنم ویند
کنکها به هم پیمانهای خود نیر اندازی کنند، ریموند به دومین
خانه وارد شد، اما خانه چنان خالی و خلوت بود که به گوئی

... زیرا آنجا اقامت نکرده است... ریموند دو اتاق
آتش و زیر لب فریاد: لعنت بر این شامس..
اما هنوز از اتاق خارج نشده بود که صدائی در گوشش

بست:

- بجای اینکه بر شامس لعنت بفرستی، مرا لعنت کن.
ریموند روی پاشنه پا چرخید و لوله مسلسل را به
طرفی که صدا را شنیده بود گرفت ولی مثل برق گرفته‌ها بر
جای خود خشکش زد، کسی که مقابل او ایستاده بود تنها بود،
عشقش، همه امید زندگیش ریموند دندان‌هایش را بهم فشرد:
- دروغگو... تو یک زن هرزه بدکاره هستی، تو قلب
مرا، احساس مرا، عشق مرا به بازی گرفتی برای اینکه به
یک مشت پا برهنه و گرسنه و بدبخت و وحشی کمک کنی...
سزای تو مرگ است.. تنها با صدائی بلند فریاد زد:

- ریموند تو حق داری مرا یک زن هرزه بدکاره و
پست و خائن بخوانی، اما هرگز حق نداری به هموطنان من
توهین کنی بله آنها پا برهنه هستند اما شرافتمندان با دلار
قابل خرید و فروش نیست. آنها گرسنه هستند، اما وحشی

نیستند چون هرگز بروی مردم بی سلاح بروی مردم ضعیف
تراز خود اسلحه نمی‌کشند.. بزن.. چرا معطلی شلیک کن..
من عشق تو هستم بدون تو زندگی برای من مفهومی ندارد،
ولی این را هم بدان که وطن حداقل با اندازه تو نزد من
عزیز است.

ریموند دندانهایش را بهم فشرد و فریاد:

- تو بمن حق نمیدی، اما بخودت اجازه میدهی

قلب شکسته یک مرد را، احساس ودل یکمرد بیگانه را
که صرفاً برای مردن، برای خودکشی به سرزمینی پراز
جنگ و خون و نفرت قدم گذاشته بشکنی؟

تنها یکقدم جلو آمد و با لحنی نواز شگر که زردای

از یک بغض گره خورده در خود نهان داشت گفت:

- ریموند من حاضرم الان کشته شوم، اما نمیتوانم از

تو درستی و سختی به بینم.. به بودای من و به مسیح توست و گویند

که عشقم نسبت بتو هرگز رنگی نداشته است، هر چه بوده

صفا و بیرنگی بوده.. من همان قدر تورا دوست دارم که یک

بودایی بودا را، یک دختر ماد زش را و یک بیت کبک ریتمام

را. ریموند که هنوز صحنه مرگ سرهنك دوم پل و ستوان
اح نام در نظرش بود، بدون این که بیاد آورد این زن را تا
حد جنون دوست دارد بی اعتنا به التماسهای او گفت:
- بگو به بینم فرماده ویت کنگهای این منطقه کیست؟
- سون یانك..

ریموند خنده تلخی کرد:

- پلنك میشد های هولناك و رحشت اگیز.. خوب
بگو، میخواهم بدانم ویت کنگها مرا برای چه میخواستند؟
تننا که از این جریان به کلی بی اطلاع بود با تعجب
وحیرت گفت:

- تو را؟ کی؟

آنوقت ریموند کلمه بد کلمه، مو به مو همه داستان
تلخش را برای تننا تعریف کرد و افزود:
- و سرهنك پل، تنها کسی است که می توانست در
دادگاه نظ. می بمن کمک کند چند لحظه پیش بدست همزمان
تو کشته شد میفهمی کشته شد.

تننا به فکر فرو رفت، از همان لحظه اول همه چیز را

فهمیده بود میدانست که سون یانگ بخاطر عشقی که باره دارد
میخواسته ریموند را از میان بردارد ، حال برای اولین بار
در طول مدتی که برای ویت کنگها جاسوسی می کرد ، از شناس
متنفر شد ، بدش آمد ، سرش را پائین انداخت و گفت :

ریموند میدانی سون یانگ برای چه ترا میخراسنه

است ؟

- نه تئتا .. هیچ چیز نمیدانم .

- برای اینکه او میداند من عاشق ترو هستم .

ریموند با لحن مسخره آمیزی گفت :

- و میترسد بخاطر علاقات بمن با او در دستهایش خیانت

کنی بله ؟

- نه اشتباه فهمیدی ریموند ، برای اینکه او رقیب

توست . . برای اینکه عاشق منست و بارها بمن پیشنهاد ازدواج

داده است . .

ناگهان برقی درخشان ، مثل شهاب گریزانی که شب

های تابستان خود نمائی میکند ، از فکر اندوه گرفته ریموند

گذشت اگر سون یانگ عاشق تئتا بود ، پس هرگز بسوی او

تیراندازی نمی‌کرد و تنها می‌توانست به جرم خیانتی که به
افراد او کرده بود، اینک سپر بالای افرادش شود، ریموند
بدون اینک حرفی بزند، با یک خیز بلند خود را به تنها
رساند و دستش را بیچاند و گفت:

— یا اله برویم. . . تو ما را به تله انداخته‌ای و خودت
هم باید نجاتمان دهی. . .

تنها از جلو و ریموند از پشت سراز خانه بیرون آمدند و
ریموند با فریادی بلند لوئی را نیز صدا کرد، حالا یک
صف از پیرمردان، بچه‌ها و دوزن جوان جلوی لوئی و ریموند
صف کشیده بود.

تیراندازی هنوز بشدت جریان داشت و طرفین سر
سختانه می‌جنگیدند، اما همینکه ریموند و لوئی با صف
اسیران خود جلو آمدند، سون بانک که پیشاپیش دسته‌ای
از ویت‌کنک‌ها تیراندازی می‌کرد، یکدفعه دستش را بلند
کرد، در یک لحظه تیراندازی قطع شد، همه ویت‌کنک‌ها
با حیرت و تعجب به تنها که اسیر ریموند شده بود مینگرستند،
همه میدانستند که این زن محبوب سون بانک ژنرال جوان

زرتش ویت کناک ما است ، سون یانک ، باورش نمیآمد که
تننا باین سادگی بدام امریکائی ها افتاده باشد و آنهم بدست
ریموند .

نمیدانست چکار کند ، اگر تیراندازی می کرد مرک
تننا حتمی بود و اگر تیراندازی نمیکرد امریکائیها تننا را
همراه خود می بردند و از آن گذشته سون یانک جواب مقامات
بالاتر را چه میداد ، به آنها چه میگفت ؟ میگفت بخاطر
یک دختر از کشتن عده زیادی نفرات دشمن خود داری کرده
است ، این اشتباه بزرک را هرگز نمی بخشیدند ، در این موقع
ریموند به نفراتش رسید و به یکسرباز ویتنامی گفت :
- به آنها بگو اگر یک گلوله بطرف ما شلیک کنند ،
ما این اسیران را خواهیم کشت .

سرباز ویتنامی با صدای بلند گفته های ریموند را برای
ویت کنگها ترجمه کرد ، سون یانک که اطلاع نداشت تننا
همه چیز را برای ریموند تعریف کرده است ، خواست به یک
حقه ، به یک مانور و بلوف دست بزند ، جواب داد :
- این اسیران در مقابل وطن ما هیچ ارزشی ندارند ،

ما آنها را هم مثل هزاران نفر دیگر قربانی وطن خود می
کنیم .

و بلافاصله یکی از پیرمردان را نشانده گرفت و گلوله‌ای
شلیک کرد ، پیرمرد بخت برگشته که از چند لحظه پیش چون
نهال کوچکی که در مقابل توتان قرار گرفته باشد ، می‌لرزید ،
فریادی کشید و روی زمین افتاد .

لوئی به ریموند گفت :

- مرگ ما حتمی است ، این حقما هم نمیتواند مانع
آنها شود ، ولی ریموند که فهمید سون یانگ دارد بلوف میزند
با خونسردی گفت :

- لوئی مطمئن باش ، همه اینها کشته میشوند ، جز
یک نفر ... جز این دختر ویت کنکها به هیچ قیمتی
بروی این دختر تیراندازی نمیکنند .

در همین موقع دومین گلوله شلیک شد و پیرمرد دوم نیز
که چند لحظه پیش بادیدن مرگ برادرش ، مرده بود ، بروی
زمین در غلتید . . . سون یانگ فریاد زد :

- تسلیم شوید و اجازه دهید این بچه‌های بی گناه فنانی

کینه ورزی شما شود . . .

زیموند جواب داد :

- این جنک است . . . و جنک بچه و بزرگ نمیشناسد
اگر میدانی که عمر زمان تو، اهالی این دهکده بعدها فریبت
نخواهند کرد و این صحنه دلخراش را از یاد خواهند برد
آنها را نیز بکش . . . سون یانگ دندان هایش را بروی هم
فشرود و تفنگش را بطرف یکی از بچه‌ها نشانه رفت، اما پدر
بچه‌ها که تا آن لحظه مرك دو پیر مرد را که یکی پدر و
دیگری عمویش بود تحمل کرده بود، طاقت از دست داد و
طرف سون یانگ پرید و فریاد کشید :

- نه . . . نه . . . آنها را نکش . . . آنها بچه‌های

من هستند . . .

سون یانگ با حرکت شدیدی مرد را از خود دور کرد

و فریاد :

- آنها پاک و معصوم هستند و بویا خفتند خواهد

شد . . .

ولی پدر بچه‌ها، دفعتاً لوله تفنگش را به طرف سون

بالك گرفت و گفت :

- من همه چیز را به خاطر وطنم از دست دادم ، دیگر
نمی‌توانم بچه‌هایم را نیز قربانی کنم . . اگر به طرف آنها
شلیک کنی تو را خواهم کشت .

سون بالک که لوله فرودۀ تفنگ را که چون دژ خیم
با حالتی نه‌دید آ میز جطرفش دراز شده بود نگریست و مردد
ماند . . . میدانست چکار کند ، لحظاتی بحرانی و طاقت‌فرسائی
پیش آمده بود ، لحظاتی که پایانش معلوم نبود . .

فصل چهاردهم

سکوتی هول انگیز میدان دهکده را فراگرفت. گوئی
زمان از پیش رفتن بازمانده بود. لوله سیاه تفنگ که چون
دژخیم خون آشامی به طرف سینه « سون یانک » دراز شده
بود. آماده غریبیدن و خون ریختن بود. مردویت کنک که بروی
فرماندهاش اسلحه کشیده بود، میلرزید و چشم های از حذقه
درآمده اش با وحشت و هراس گاهی روی فرزندان کوچکش،
زمانی روی ریموند و لحظه ای روی سون یانک میلفزید. ریموند
به مترجمش دستور داد :

- به آنها بگو بیهوده جدال نکنند. بگذارند ما از
دهکده خارج شویم تا هم بچه ها سالم بمانند و هم بین آنها

اختلافی روی ندهد . . . سر باز ویتنامی گفته‌های ریموند را
برای سون یانگ با صدای بلند ترجمه کرد . اما سون یانگ
بدون اینکه جوابی بدهد، همچنان در فکر فرو رفته بود. اینک
نه فقط مسئله سر بازان دشمن و معشوقه او تنها مطرح بود ،
بلکه مسئله غرور، شهامت و حیثیت او نیز به میان کشیده شده
و این موضوعی بود که بیشتر از هر چیز سون یانگ به آن اهمیت
میداد . دفعتاً زن جوان که مادر بچه‌ها بود ، یکقدم جلو
گذاشت و خطاب به شوهرش فریاد کشید :

- تو مرد ترسو و بزدلی بیش نیستی . بگذار فرماده
بچه‌های مرا بکشد . برای من وطن بیش از بچه‌هایم ارزش
دارد اگر وطن نباشد بچه‌هایم به چه درد می‌خورند؟ بچه-
هائی که در سر زمین اشغال شده و مستعمره پرورش یابند .
پشیزی ارزش ندارند..

میفهمی « چیان کو » ؟ بگذار فرماده بچه‌های مرا
بکشد .

با فریاد این زن مهم‌های درگرفت . « چیان کو ،
که تا آن موقع تفنگش را به طرف فرماده گرفته بود .

یکدفعه نفنک را زمین انداخت و قمه بلندش را از کمر باز کرد و بایک حرکت سریع قمه را تا دسته در شکم خود فرو برد و روی زمین افتاد! خودکشی «چیان کو» بقدری سریع و برق آسا انجام گرفت که هیچکس متوجه نشد. حتی ندانستند مابعد کار اوشوند.

سون یانک اولین کسی بود که خود را به چیان کو رساند. چیان کوهنوز با دودست قمه را گرفته بود و از شدت درد رنگش سفیدی گسراشیده بود، لبخند تلخی زد و گفت:

- فرمانده مرا به بخش... من ارزش زنده ماندن نداشتم... پدروی که بچه هایش را بیشتر از وطنش دوست داشته باشد، بهتر است زنده نماند... زنده باد ویتنام... چیان کو با تشنج شدیدی خون استفراغ کرد و جان سپرد. سون یانک در حالیکه لبش را به دندان گزیده بود از جابرخاست وزیر لب گفت:

- او مرد شجاعی بود... خیلی شجاع... مثل یک جنگجوی

مرد .. و بلافاصله فریاد زد :

- بچه‌ها را آزاد کنید.. همه اسیران را آزاد کنید . .
ما می‌گذاریم که شما بازگردید . .

سربازان آمریکائی که بطور غیر مترقبه‌ای از مَرَك جسته بودند با نگاهی تحسین‌آمیز به ریموند نگاه کردند و ریموند دستور داد :

- با احتیاط و با آرایش کمال جنگی حرکت کنید.
به قول ویت‌کنک ها نمی‌شود اطمینان کرد. مواظب باشید..
ما اسیران را رها نمی‌کنیم . . سون یانک مجدداً با صدای بلند گفت .

- اگر بفاصله نیم ساعت اسیران را آزاد نکنید، یانک نفرات شما زنده نخواهیم گذاشت . ، ریموند جواب داد :
- بسیار خوب . . به محض اینکه از دهکده بیرون رفتیم اسیران را آزاد خواهیم کرد .

در یانک لحظه همه ویت‌کنک ها تا پدید شدند . گوئی از اول در این دهکده ویت‌کنگی وجود نداشته‌است. سربازان

آمریکائی با احتیاط تمام طول میدان را پیمودند و قسم
بکوچه‌ای گذاشتند که بمزارع و بعد به جنگل منتهی میشد. از
کوچه نیز بدون هیچ حادثه‌ای رد شدند. حالا بمزارع برنج
رسیده بودند. در تمام طول راه تنها حتی يك کلامه هم حرف
ترده بود. لوئی که در کنار ریموند حرکت می‌کرد از او
پرسید :

- کی اسیران را رها میکنی ؟

ریموند به آسمان نگریست. تاریکی کم‌کم فرامیرسید
و شب چادر سیاهش را بر سر جنگل فرود می‌آورد. ریموند
آرام جواب داد :

- هیچوقت !

لوئی با تعجب و هراس به ریموند نگاه کرد. باورش
نمی‌آمد که ریموند قصد آزاد کردن اسیران را ندارد. با
حالتی پر از بیم گفت :

- ولی ریموند فراموش نکن که ویت‌کنزها فقط نیم
ساعت بما مهلت داده‌اند و پس از نیم ساعت بلافاصله ما را

مجاوزه خواهند کرد .

ریموند شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد :
- چه فرق میکند . اگر اسیران را رها کنیم باز هم
بما حمله میکنند . در حالیکه اگر آنها باما باشند باز احتمال
اینکه جان سالم بدر ببریم خیلی بیشتر است . در جنگل
وضع فرق میکند . در دهکده ما بدون هیچ سنگر و پناهگاهی
در تیررس آنها قرار داشتیم ، در حالیکه در جنگل می‌توانیم از
خود دفاع کنیم . بالاخره وقتی مرکز متوجه شد که مدتهاست
با آنها تماس نگرفته‌ایم برای اطلاع از سر نوشت ما اقدامی
خواهد کرد .

'دئی سیکاری روشن کرد و گفت :

- منکه فکر نمیکنم دیگر پایمان به سایگون برسد .
در بددای گرفتار شده‌ایم . اگر دستکاهای بی سیم مارا به
سرفت نبرده بودند ، اگر در این دهکده لعنتی آنهمه تلفات
نداده بودیم باز جای امیدی باقی بود . ولی حالا فقط هفتاد
و دو نفر هستیم در مقابل بیش از پانصد جنگجوی ویت‌کنک .
ریموند لبخند تلخی زد و جواب داد :

- لوئی بهر حال در مورد من هیچ فرقی نمیکند. اگر به سایگون برسم ، چون هیچ دلیلی برای تبرئه خود ندارم، بدون شك تیر بارانم میکنند .. بخصوص که شکست و جشت انگیزدهکده « های فو » را هم بحساب خیانت من خواهند گذاشت ! اما در مورد سایر افراد ، حتماً آنها هم موقعی که به جبهه ویتنام اعزام شدند میدانستند که به میدان جنگ میروند نه به يك مجلس رقص .

لوئی دیگر جوابی نداد و سکوت کرد . حالا کم کم به جنگل نزدیک میشدند و تاریکی قیر گون شب تا روی زمین پائین آمده بود . تنها سکوت را شکست و به ریموند گفت :

- ریموند نیم ساعت تمام شد . بهتر است تاسون بانگ حمله نکرده ، اسیران را آزاد کنی .
ریموند بالحن زننده ای جواب داد :

- اگر پیش ویت کنک ها باشی بیشتر بتو خوش می گذرد ؟

آن میدان گزید و ابروهایش را درهم کشید و

گفت

من فکر این بچه‌ها هستم نه فکر خودم . . .
- مناسبم تنها . . . همه ما بطرف سایگون میرویم . تو
و سایرین را باید بعنوان اسیران جنگی تحویل دهم . تو
از اسرار بسیاری مطلع هستی ، که شاید بتواند در مجازات
من تخفیف دهد !

تنها باور نمی‌کرد که ریموند برای نجات خود بخواهد
او را بخطر اندازد . او نمی‌توانست درک کند که در آن لحظه
ریموند از فرط تشنج اعصاب از شدت ناراحتی قادر به کنترل
افکار خود نبود و هر چه از مغزش میگذشت ، و لویی اسارو
بی پایه بر زبان می‌آورد . امکان نداشت که ریموند، تنه‌ا
تحویل مامورین بدهد . ریموند حاضر بود او را تیر باران
کنند ، ولی در عوض يك موهم از سر تنگم نشود ، معه‌ا در
آن لحظات ، بعات مرك سرهنگ دوم پل، بعات قتل در دوناك
ستوان ۵۰ اج ، تام و بخاطر دهما سر بازی دفاعی که در میدان

دهکده کشته شده بودند ، او هیچ نمی فهمید . تنها سرش را
بزیر انداخت و آهسته گفت :

- ریموند برای من لذت بخش است که بخاطر تو

بمیرم . . .

ریموند یکدفعه لرزید . مثل اینکه از یاد برده بود
تاچه اندازه باین دختر عشق می ورزد و این دختر زیتونی رنگ
ویتنامی چه جای وسیعی را در قلب او اشغال کرده است .
بی احتیاز دستهای او را گرفت .

- تنها معذرت میخوامم . الان من در وضعی هستم که
هیچ چیز نمی فهمم . میدانی چقدر دردناک است که پیش چشم
آدم ، بهترین دوستانش به قتل برسند و از دست انسان هیچ
کاری ساخته نباشد . تو میفهمی این جنک ، جنک اعستی ،
اعصاب من چه کرده است . . . اگر تندی کردم مرا ببخش . .
وجود تو برای نجات ما لازم است . من بچه ها را آزاد میکنم
ولی تو همراه ما بیا . قول میدهم به محض اینکه برای ما
کمک رسید خودم وسایل فرار ترا آماده کنم . .

... سر تکان داد . نه حرفی زد، نه نگاهی نمود.
ریموند برای بلند دستورداد .
... اسیران را آزاد کنید ..
لوئی با حیرت گفت :

- ریموند الان یکساعت از حرکت ما میگذرد و ویت
کنگها برخلاف تهدیدی که کرده بودند، حمله نکردند. فکر
نمیکنی بخاطر همین اسیران آنها از حمله خود داری می -
کنند ..

قبل از آنکه ریموند جواب دهد ، گفتا گفت :
- گروعبان اشتباه نکن . آنها الان گفتگوی ما را
می شنوند و ما را می بینند شما از تا کنیک جنک های ویت کنگ
خبری ندارید ...

برخلاف میل لوئی زن جوان و بچه ها را آزاد کردند
وسر بازان در یک صف طویل برای پیمائی ادامه دادند. هر
چه پیش میرفتند راه تنگ تر و جنگل ابوه تر میشد . لوئی
از ریموند پرسید :

- خیال نداری دستور استراحت بدهی .. افراد واقعاً خسته‌اند و اگر بما حمله شود نمی‌توانند از خود دفاع کنند. - لوئی گوش کن . وضع ما خطرناک است . من میدانم که الان بیش از صد نفر قدم به قدم دنبال ما هستند. ما باید بدون هیچ وقفه‌ای برای یسائی خود ادامه دهیم

سربازان خسته و کوفته جلو می‌رفتند . سکوت جنگل را فقط صدای نجوای برگها و صدای گرازهای وحشی که از دور دستها بگوش میرسید ، می‌شکست . تنها ، ریموند، لوئی و هر کدام از سربازان در فکر فرورفته بودند و در سکوت کامل جلو می‌رفتند . . .

در همین لحظات «سون یانک» با صدای مرغ شب علامت داد که ریت کناک‌ها عملیاتی را که سون یانک عموق خروج سربازان آمریکائی از دهکده نقشه‌اش را کشیده بود ، شروع کنند . بلافاصله دو مرد ریت کناک ، مثل دوسایه، مثل ارواح سرگردان از لابلای درخت‌ها و بدنه‌ها بد جلو خزیدند و دهتا خود را روی آخرین نفر صف سربازان انداختند و دهانش را گرفتند! چند لحظه بعد سیم خفه‌کن سرباز بیچاره

زاکه شاید بیشتر از ۲۲ سال نداشت برای همیشه خاموش کرده بود پنج نفر از سربازان آمریکائی باین ترتیب نابود شدند و تازه در آن موقع بود که سایرین متوجه شدند پنج نفر از رفقاییشان ناپدید شده‌اند اطلاع از مفقود شدگان ناگهانی سربازان چنان وحشت و هراس در دل سایرین ایجاد کرد که بکلی روحیه خود را از دست دادند . ریموند که وضع را خطرناک میدید و میدانست که ممکن است سربازان از شدت وحشت و هراس دست به شورش زده و پابفرار بگذارند دستور استراحت داد ظرف چند دقیقه سربازان خسته و کوفته روی زمین پخش شدند و چون ریموند دستور داده بود از برافروختن آتش خودداری کنند، سربازان در تاریکی به خوردن کنسرو-هایشان پرداختند .

ریموند که خود نیز توان از دست داده و بکلی نیرویش تحلیل رفته بود به لوئی گفت :

- به سربازان بگو که امشب مرگ در کمین ماست . باید کمالاً مواظب باشند . دو ساعت به دو ساعت باید نگهبانان عوض شوند و آنهایی که نگهبان میشوند باید از جای خود

تکان نخورند ، حتی اگر صدائی شنیدند محل نکهبانی را ترك نکنند .

لوئی بلافاصله دستور ریموند را به اطلاع هم رساند و خود به نزد ریموند بازگشت . ریموند برای اینکه از فرار تنها جلوگیری کند ، نزدیک او نشسته بود و سعی میکرد با خوابی که پلک هایش را سنگین نموده بود ، مبارزه کند ، به محض اینکه نکهبانان تعیین شدند، سایر سربازان بخواب رفتند و این فرصت مناسبی بود برای جنگجویان- ویت کنک که با دقت کامل مواظب آنها بودند . سون یانک اشاره کرد که حمله کنند . هر چند که سربازان آمریکائی انتظار حمله را داشتند و فریاد های رسا و هول انگیز ویت کنک ها آنها را از جا پراند ، اما حمله بقدری سریع و برق آسا انجام گرفت که در همان لحظات اول عدم یادی بخاک و خون غلتیدند . ریموند با عجله دست تنتار را گرفت و او را پشت درختی کشاند . سربازان نیز که این باره دیگر بخاطر « حیثیت » و « پرستیژ » آمریکایک از فرط عصبانیت و بخاطر حفظ جان می جنگیدند ،

هر کدام سنکر گرفتند و دیوانه وار شروع به تیراندازی کردند
جنگل را برق و آتش گلوله های مسلسل روشن میکرد و
هر دو طرف که از این جنگ و گریز خسته شده بودند ، به قصد
پایان دادن به جنگ ، شجاعانه گاه یورش میبردند و گاه عقب
می نشستند . تنها که میدانست این جنگ به نفع سون یانگ -
خاتمه خواهد یافت به ریموند گفت :

- ریموند فرار کن . . افراد تو تا آخرین نفر کشته

خواهند شد . .

ریموند لجوجانه مسلسلش را به سینه فشرد و گفت :
- من هرگز پشت به دشمن نکرده ام . منمهدر کنار رفقایم

کشته خواهم شد .

تنها با عصبانیت و با صدای بلند گفت :

- کدام رفقا . . نگاه کن بین افراد تو دارند فرار می-

کنند .

ریموند با کمال وحشت به افراد نگاه کرد . نتاراست
میگفت ، سربازان که دچار وحشت فوق العادمای شده بودند ،
آنها قادر نبودند اعصاب خود را کنترل کنند و پس از يك هفته

جنك وگريز با سون يانك، پلنك وحشى جنكل هاى وبتنام،
اكنون مى فهميدند كه شكست خورده اند ديوانه وار ميگر بختند
و در جنگل ناپديد ميشدند . تنها بازوى ريموند را گرفت :
- برو ريموند . . . شجاعت و شهامت بدرد نمى خورد .
اگر بمانى كشته ميشوى . . . نوولوثى و چند نفرى كه مانند ما اند
قادر نيستند در مقابل مردان سون يانك مقاومت كنند .

ولى ريموند بدون توجه به التماس هاى تنها همچنان
تيراندازى ميگرد . تنها دستش را ووى شاه ريموند گذاشت
وسعى كرد او را تكان بدهد .

- گوش كن ريموند . . . منم با تو ميآيم . . . بلند شو

برويم . . .

ريموند واقماً احساس ميگرد كه مانند خطر ناك است
زيرا بسيارى از سربازان يا كشته شده و يا گريخته بودند . اما
هنوز هم مردد و دودل بود و نميتوانست خود را قانع كند كه
بگريزد . تنها آخرين تلاشش را بكار بسته

- ريموندا سون يانك ميداند تو مرا دوست دارى و

كوچكترين صدمه اى بمن نخواهى زد . بهمين دليل هم حمله

کرد. اگر او گذاشت نومیان دهکده را ترک کنی برای این بود نه غافلگیر شده بود، اما حالا فرصت فکر کردن داشته است. می‌داند بهمان نسبت که او بمن علاقه دارد، نویز بمن علاقه مندی.. وانگهی این يك جنك بزرگ است و سون پانك هرگز مردی نیست که مسائل شخصی و خصوصی خود را در این جنك شرکت دهد. اگر تو تصور میکنی او بخاطر من از کشتن تو صرف نظر میکند، اشتباه بزرگی است. او حاضر است حتی مادرش را بخاطر ویتنام با دست خود بکشد. و تشكك ها این گونه تربیت میشوند.. بیهوده جان خود را بخاطر نیاندازویا فرار کنیم..

ریموند سلسلتش را روی دوش انداخت و گفت:

- برویم...

دو نفری شروع کردند به دویدن کردند، اما هنوز چند قدم دور نشده بودند که گلوله‌ای صغیر زنان بر پشت تننا نشست و تننا فریادی کشید و روی زمین افتاد.. ریموند روی او خم شد و سعی کرد بلندش کند. اما تننا ناله کرد:

- نمیتوانی مرا همراه خودت ببری.. محطل فلان..

الان آنها سرمیرسند..

ریموند دندانهایش را بهم فشرد:

- نه.. امکان ندارد تورا با این حال خطرناک اینجا

بگذارم و بروم اگر قرار است تو بمیری با هم خواهیم مرد..

تننا التماس کرد:

- ریموند برو.. آنها دارند نزدیک میشوند.. فرار کن.

فصل پانزدهم

در سر ریموند هیاهوئی در گرفته بود. فراموش کرده بود که در میدان جنک است و جنک، خشن و بی رحم، کور و لال است! بنظرش میرسید، در آ پارتمان خودش بالای سر ماریا که چون شاخه گل لسترنی بی جان و پژمرده روی کاناپه افتاده نشسته است.. درست حالت همان شب با دوست داده بود. شبی که ماریا مرد.. چنان بهت زده شده بود که نمی فهمید تنها شده است و حتی لوئی سر باز سیاه پوست و دوست وفادار او چند لحظه پیش با انفجار یک نارنجک به قتل رسید، تنها که رمقی برایش باقی نمانده بود. با آخرین نیرو ناله کرد:
- ریموند.. برو.. بخاطر من برو..

ریموند یکدفعه متوجه شد. ویت کنکی با سرنیزه به طرف او حمله کرد. ریموند جا خالی داد و بلافاصله با يك رگبار مسلسل ویت کنک را کشت و شروع به دویدن کرد. دیوانهوار از بالای درختها میدوید، نفس نفس میزد زمین میخورد و برمیخاست و چیزی که اصلا احساس نمیکرد خستگی و بیخوابی و سوزش زخمهایی بود که بر اثر اصابت به شاخ و برگ درختها برداشته بود. چند جنگجوی ویت کنک که متوجه فرار او شده بودند، تعقیبش می کردند و هر چند لحظه گلوله های بسویش شلیک مینمودند. اما جعلت تاریکی شب و وجود درخت های قطور گلوله ها به ریموند اصابت نمی کرد، ریموند که دید دیگری طاقت و نیروئی برایش نمانده است، خود را از لای بوته های وحشی و خودروئی که تا کمر درختها را پوشانده بود، پنهان کرد. جنگجویان ویت کنک، با روشن کردن مشعل به جستجو پرداختند تا ریموند را پیدا کنند. سون یانک که چشمهایش را خون گرفته بود، روی اجساد خم میشد تا شاید جسد رقیب را بیابد و چون

هر بار میدید که جسد ریموند نیست، دلدانها بش را بهم
 می فشرد و ناسزائی زیر لب می گفت . ناگهان صدای ناله
 ضعیفی او را متوجه کرد. صدای ناله یکن، مشعلی را که
 بکمر بسته بود، باز کرد و روشن نمود و آنوقت در پرتولرزان
 نور مشعل، چشمش به تننا افتاد که روی زمین افتاده و جوی
 باریکی از خون در کنارش دویده بود. سون بانك دیوانهوار
 بطرف تننا دوید، او را به آغوش کشید و فریاد زد:
 - به دهکده برگردیم. از تعقیب فراریان صرفنظر
 می کنیم. عجله کنید..



ریموند در تمام جلسات دادگاه سکوت کرد با وجود
 اینکه باو صریحاً گفتند اگر تننا را معرفی کند از اعدام او
 صرفنظر خواهند نمود، ولی ریموند بوریك حالت بهت زدگی
 بسر میبرد.. دو هفته پیش سربازان آمریکائی که به يك حمله
 انتقامی دست زده و دهکده های فو، را با بمبارانهای
 وحشتناك و حملات توپخانه با خاک یکسان کرده بودند،

هنگام بازگشت ریموند را میان جنگل یافتند که در تب شدیدی میسوخت. ریموند بلافاصله به سایگون منتقل شد و در بیمارستان بستری گردید و همینکه تبش قطع شد، محاکمه او در دادگاه نظامی جنک بطور سری آغاز شد. اما ریموند هرگز يك کلمه بر زبان نیاورد و تمام کوشش های دوستش ستوان جورج، برای بحرف آوردن او به نتیجه ای نرسید، ریموند اصلاحات عادی نداشت. او خیال میکرد تنها مرده است و یکبار دیگر، مثل مرگ ماریا، خود را مسئول مرگ تنها میدانست در آخرین روز محاکمه ستوان جورج در حالیکه از شدت عصبانیت میلرزید فریاد زد:

- ریموند.. ریموند.. بمن گوش بده.. يك دختر ویت نامی، دختری که هرگز تو را دوست نداشت و بخاطر کسب اطلاعات نظامی بتو اظهار عشق میکرد، ارزش این فداکاری را ندارد، دادگاه تو را محکوم به تیرباران خواهد کرد. درست فکر کن.. تو برای چه میمیری؟ یادت می آید شبی که باهم از آن بارلعتی بازمی گشتیم بتو گفتم آیا مطمئن هستی که تنها تو را دوست دارد؟ تو در جواب من فریاد کشیدی «يك

روز بتوثابت خواهد شد که تنها دروغ نمی‌گوید، من در
آرورهم میدانستم که این دختر حيله‌گر، این روباه مکار،
صرفاً بخاطر جاسوسی باتودوست شده است. حالا هنوز هم
فرصت داری. اگر بخاطر نجات جان خودت نمی‌خواهی حرفی
بزنی، لاقل برای انتقام از او، معرفی کن، بگو آ پارتمانش
کجا است؟ بگودر کجاها می‌توان او را یافت. مأمورین «سیا»
خیلی زود میتوانند او را پیدا کنند..

ریموند بانگامی مات و بی‌حالت که مثل نگاه دیوانه
آسوده‌ای بود به جورج نگریست و برای اولین بار پس از دو
هفته شروع به صحبت کرد:

- جورج.. تو خیال میکنی اینك من زنده‌ام که بخاطر
نجات جانم حرف بزوم؟ نه تو اشتباه میکنی. من کشتی شکسته
و توفان زده‌ای هستم که دیگر امید نجاتی برایش نیست. در
هر لحظه زندگی من شکنجه‌ای بزرگ نهفته است. بگذار
زودتر بمیرم و از این شکنجه راحت شوم. دیگر بدون تنها
برای من زنده ماندن مفهومی ندارد..

ریموند یکدفعه مثل بجهای کوچک شروع بگریه کرد. اشک، بی آرام و شتابزده روی گونه‌هایش می‌انزید و جورج به حیرت و وحشت باونگه می‌کرد، آیا این مرد، همان ریموند شجاعی بود که در جنگها شجاعت‌های بی‌نظیر نشان داده بود؟ آیا این همان ریموندی بود که حتی از مرگ، نمی‌ترسید؟ عشق.. عشق چه میکند. این مرد درهم شکسته و ناامید که چون کودکی تازه پامی‌گریست، مظهر قدرت عشق بوده عشقی که او را نابود ساخت..

دادگاه ریموند را محکوم به تیرباران کرد. او را به قرارگاه دژبان بردند تا سه روز دیگر حکم را بمرحله اجرا درآورند. جورج با تمام قوایش تلاش می‌کرد تا بلکه اجرای حکم را بتأخیر بیاندازد. اما همه این تلاش بی‌نتیجه بود. ریموند در تمام روز، بهت زده در گوشه‌ای می‌نشست و از پنجره کوچک زندان به آسمان خیره میشد. شبها زندانبانها صدای او را می‌شنیدند که در میان حق و حق‌گریه می‌گفت:

- تنها.. تنها.. فقط بمن خبر بده که زنده هستی...

فقط بمن اطلاع بده که هم‌زمان تونگذاشته‌اند بمیری ..

اگر بدانم تو زندگای آسوده تر خواهی مرد...
روز دوم فرا رسید. جورج یکبار دیگر با ریموند تماس
گرفت و سعی کرد او را مجبور به حرف زدن کند ولی ریموند
پس از شنیدن حرفهایش، یکدفعه مثل دیوانهها جلوی او
زانورد و گفت:

- جورج... جورج... بمن قول بده اگر نتوانی رادیدی
هرگز او را به مقامات آمریکائی معرفی نکنی... بمن بگو که
آخرین خواهش دوستت را پذیرفته‌ای... تو او را می‌شناسی
ممکن است بعد از مرگ من، طی مدتی که در سایه‌گون هستی
یکبار دیگر او را به بینی ولی مبادا... مبادا بخاطر من در صدد
انتقام بر آئی و او را معرفی کنی... می‌فهمی جورج...
قلب جورج در چنگال اندوهی شکر فشرده شد.
این دیگر عشق نبود که ریموند به تنه داشت. چیزی مافوق
عشق بود. چیزی برتر از احساسات بشری بود. لبش را به
دندان گزید و رویش را برگرداند تا ریموند اشکی را که در
چشمش حلقه زده بود نبیند... چند دقیقه در سکوت سپری

شد. آنوقت جورج بطرف ریموند رفت وگفت:

- ریموند پس تو مطمئن نیستی که تنها مرده باشد؟

ریموند سرش را تکان داد:

- قلبم بمن دروغ نمی گوید اوزنده است.. اگر او مرده

بود، من اکنون زنده بودم..

جورج دستش را روی شانه ریموند گذاشت.

- تو آنشب هم بمن گفتی که قلبت دروغ نمی گوید.

اگر تنها واقماً بتو علاقه داشت، با جاسوسانی که ویت کنک
ها در دستگاه های نظامی ما دارند می فهمید که تو محکوم

بمړك شده ای وحتماً خودش را معرفی میکرد..

- شاید نمیتواند جورج. او تیر خورده است. کاش آن

شب نگریخته بودم ودر کنار او گشته میشدم..

جورج که فهمیده بود، تلاش او بی نتیجه است، برای

آخرین بار دست ریموند را فشرد واز زندان بیرون آمد..

صبح روز سوم، با بارانی ریز و تند آغاز شد. تازه سپیده دمیده

بود که شش دزبان مسلح، ریموندرا از زندانش بیرون آوردند

باران بر شهر شلاق میکشید و ابرهای سیاه چنان آسمان را

پوشانده بود که گوئی هنوز شب به پایان نرسیده است... مقابل
در قرارگاه دژبان، عده زیادی از مردمی که کم و بیش از جریان
اطلاع یافته بودند، اجتماع کرده وزیر باران انتظار میکشیدند
نا ریموند را به بیننده در همه شهر شایعه عشق يك گروه بان
آمریکائی و يك دختری ویت کنک پیچیده بود. جورج که از
صبح زود پشت در قرارگاه ایستاده بود، در حالیکه آب از سر
و صورتش می چکید، بای تابی قدم میزد... وقتی ریموند قدم از
قرارگاه بیرون گذاشت، جمعیت یکدفعه به طرف جلو هجوم
برد سربازان آمریکائی که دست در دست هم، جلوی جمعیت
صف کشیده بودند کوشیدند تا از فشار جمعیت بکاهند. ناگهان
يك دختر آشفته از بالا بلای جمعیت بیرون دوید و قبل از اینکه
سربازان آمریکائی متوجه شوند خودش را به ریموند رساند
و دستهایش را دور گردن او حلقه کرد. ریموند باور نمی کرد.
باور نمی کرد که این دختر تنها است، دستهای دستبند زده اش
را بالا برد تا بتواند تنها را به سینه خود بفشارد. میخندید
اشک میریخت و ناله میکرد:

- تنتا ، تنتای خوبم . . آمدی .. چه خوب کلری .
کردی که آمدی .. حالا آسوده تر میمرم ... حالا دیگر
غصه‌ای ندارم .. هر دو بهم پیچیدند • باران با اشک -
هایشان قاطی می‌شد . سر بازان ، مردم و جورج بهت زده
به آندو نگاه می‌کردند . سکوتی عجیب ، سکوتی باشکوه
بالحایش را بر خیابان گسترده بود فقط صدای ریزش باران
روی سقف های سفالی بود که سکوت را میشکست . .
ریموند همان طور که تنتا را میبوسید ، یکدفعه چشمش به
جورج افتاد و فریاد زد :

- جورج • • جورج می‌بینی . می‌بینی که قلبم بمن
دروغ نکرده ، این دختر را می‌شناسی . . . این دختر ،
عمر من است ، جان من است • • این تنتای خوب من
است • •

دنباله حرفهایش در گریه گم شد سر بازان آمریکائی که
بخود آمده بودند ، سعی کردند تنتا را از ریموند جدا کنند •
تنتا دستهایش را از دور کمر ریموند باز می‌کرد فریاد می -
کشید :

ده . . . او را نبرید . . . چند دقیقه دیگر بما
 مهلت دهید . . . بگذارید او را به بینم . . . مرا هم با او
 بکشید . . . من يك ويت كنم . . . مرا هم بکشید . . .
 سر باران ریموند را برور داخل کامیون انداختند و تنها فریاد
 کشید :

- گوش کن ریموند . . . درویتنام همیشه باران نمی-
 بارد ، همانگونه که در اینجا همیشه جنک نخواهد بود . . .
 تو ، من و همه همزمان ما می میرند بخاطر اینکه اگر در
 روز گاری دیگر ، يك دختر ویتنامی ، عاشق يك جوان
 آمریکائی شد ، هیولای جنک تواند بین آنها پرده بکشد
 و آنها را از هم جدا سازد . . . کامیون از جا کنده شد ، ریموند
 از داخل کامیون برای آخرین بار به تنها نگریست . یکگاهی
 چنان غریب و عمیق که گوئی می خواهد تصویر تتاراتا اابدیت
 در روح خود حفظ کند . . . کامیون در خم جاده از نظر ناپدید
 شد . دو مامور «سیا» که بین جمعیت بودند ، بطرف تنها که
 بیهوش کف خیابان غلتیده و باران بر رویش فروریخت رفتند
 و او را بلند کردند و درون يك جیب نظامی انداختند . . .

جورج دندان‌هایش را بهم فشرد و پایش را محکم بر زمین
گویید و غریبید :

- لعنت بر جنك . . لعنت بر جنك ..

وزیر باران سیل‌آسا ، مات و بهت زده برام افتاد .. چند
دقیقه بعد خیابان خلوت بود و باران همچنین می‌بارید .

پایان

پرویز قاضی سعید

نمستان ۱۳۴۵

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- ۱ - فرده پانوشت باز خواهم گشت
- ۲ - ترس بزرگ
- ۳ - مرد بیکه دوچهره داشت
- ۴ - لحظات اضطراب
- ۵ - فرار
- ۶ - شیطان در شروب
- ۷ - شورش
- ۸ - قدرت
- ۹ - در ویتنام همیشه باران نمیبارد
- ۱۰ - وحشت در ساحل نیل
- ۱۱ - معبد مرگ
- ۱۲ - عبور از مرز
- ۱۳ - دشمن پنجم
- ۱۴ - دوزخی‌ها
- ۱۵ - قطره‌های خون
- ۱۶ - یک شاخه گل سرخ برای غم
- ۱۷ - شاول بندها را بکشید
- ۱۸ - قلب ماهی
- ۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت
- ۲۰ - افسون یک نگاه
- ۲۱ - مرگ از کدام طرف می‌آید
- ۲۲ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
- ۲۳ - پلنگ (دختر فریب)
- ۲۴ - شبهای پر ماجرا
- ۲۵ - لاوسون در آسیاه مرگ
- ۲۶ - قهرمان در جستجوی قاتل بروسلی
- ۲۷ - قاپوت سرخ



۲۴۰ ریال